

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228676

UNIVERSAL
LIBRARY

شعبه فارسی کل جامعه
بیجا آمدن

حافظ تشریح

تألیف

عبدالحسین هریر

طهران

محل فروش

خیابان لاله زار: کتابخانه طهران خیابان ناصریه: کتابخانه کاوه

حق طبع محفوظ است



غلطنامه

صفحه	غلط	صحیح	صفحه	غلط	صحیح
۵	۲۳	ادبای	ادبائی	۹۲	۱۸
۷	۵	تازیہ	تازیانہ	۹۲	۱۸
۸	۲	نویسند	نویسنده	۱۳۰	۹
۹	۲۱	نویسندگان	نویسندگان و	۱۳۴	۷
۹	۲۳	بیشتر و	پیشرو	۱۴۱	۷
۱۵	۴	تذرو و طرفہ	تذرو و طرفہ	۱۴۵	۴
۳۱	۱۶	غزل	غزل	۱۴۶	۱۵
۳۸	۱۹	بر وفق	بوفوق	۱۶۸	۱۷
۴۷	۲۲	خاک کدر	خاکدر	۱۷۶	۹
۴۹	۱۸	۹۲	۶۶	۱۸۰	۲۰
۶۰	۲	۱۹۱	۱۶۷	۱۸۹	۱۴
۶۹	۳	خراب	خواب	۱۹۵	۱۸
۶۹	۴	خوفہ	خرقہ	۱۹۹	۲
۷۳	۱۴	گذارہ	گدازم	۲۱۰	۱۶
۸۰	۲	۱۹۱	۱۶۷	۲۱۷	۱۳
۹۲	۱۷	سروش	سروشی	۲۲۴	۹
				جناب	جناب
				شد	شد
				دش	دلش
				بقدری	بقدر
				۱۳۳	۱۳۲
				کہ	کہ
				۱۳۳	۱۳۲
				۱۳۰	۱۳۲
				۱۳۴	۱۳۲
				۱۴۱	۱۳۲
				۱۴۵	۱۳۲
				۱۴۶	۱۳۲
				۱۶۸	۱۳۲
				۱۷۶	۱۳۲
				۱۸۰	۱۳۲
				۱۸۹	۱۳۲
				۱۹۵	۱۳۲
				۱۹۹	۱۳۲
				۲۱۰	۱۳۲
				۲۱۷	۱۳۲
				۲۲۴	۱۳۲

مذرجات

صفحه

۱-۲۳

نظری بادیات - مقام حافظ

مقدمه

۴۴

تأثیر سخن نشانه از سوز دل است

۴۵

کار سوز دل چه بالا گرفته

بخش اول

۴۶ - ۹۰

حافظ فارغ از جهان

۴۶

فهرست :

منصب اول - عشق ورزی ۵۴ - ۴۷

منصب دوم - رندی ۱۸ - ۵۴

منصب سوم - نظربازی ۶۶ - ۵۸

منصب چهارم - میخوارگی ۷۷ - ۶۶

شوخی پریش شاعر ۷۷ - ۹

بخش دوم

حافظ در قید انجمن

۹۰ - ۲۱۵

بند اول

۹۰ - ۱۴۴

گذر عمر

- ۹۷ - ۹۰ پرده اول - خودستانی
- ۱۰۰ - ۹۷ پرده دوم - درماندگی
- ۱۰۱ - ۱۰۰ پرده سوم - تکذیب شیراز
- ۱۰۴ - ۱۰۱ پرده چهارم - طبقه حاکمه - دلسردی شاعر
- ۱۰۷ - ۱۰۴ پرده پنجم - حقوق معاشرت - فراموشی یاس آن
- ۱۰۹ - ۱۰۷ پرده ششم - شکایت از ابناء جنس
- ۱۱۱ - ۱۰۹ پرده هفتم - بیاد وطن مالوف
- ۱۱۲ - ۱۱۱ پرده هشتم - دلخوشی شاعر
- ۱۱۶ - ۱۱۲ پرده نهم - بی اعتباری دنیا
- ۱۱۸ - ۱۱۶ پرده دهم - پرهیز از دنیا
- ۱۲۰ - ۱۱۸ پرده یازدهم - پشت پا بدینا
- ۱۲۳ - ۱۲۰ پرده دوازدهم - فساد
- ۱۲۴ - ۱۲۳ پرده سیزدهم - خوش باش
- ۱۲۶ - ۱۲۴ پرده چهاردهم - دم غنیمت است
- ۱۲۸ - ۱۲۶ پرده پانزدهم - داروی غم
- ۱۳۰ - ۱۲۸ پرده شانزدهم - درمان غرور و عقول عقل
- ۱۳۲ - ۱۳۰ پرده هفدهم - کشودگی چشم و گوش
- ۱۳۴ - ۱۳۲ پرده هجدهم - راه زندگی
- ۱۳۸ - ۱۳۴ پرده نوزدهم - طرز میگزینی
- ۱۴۱ - ۱۳۸ پرده بیستم - قلندری
- ۱۴۲ - ۱۴۱ پرده بیست و یکم - آزادی
- ۱۴۴ - ۱۴۲ پرده بیست و دوم - به نقاد

بند دوم
علم اخلاق

۱۴۴ - ۱۵۴	
۱۴۴ - ۱۴۶	درس اوّل - تحذیر از خودپرستی
۱۴۶ - ۱۴۰	درس دوّم - مردم داری
۱۴۹ - ۱۵۲	درس سوّم - رفیق بازی
۱۵۲ - ۱۵۴	درس چهارم - صلاح اندیشی

بند سوّم
فلسفه

۱۵۴ - ۱۶۵	
۱۵۰ - ۱۵۸	جبر (اساس)
۱۵۸ - ۰۶۰	تسلیم و رضا (نتیجه)
۱۶۰ - ۰۶۳	تشویق ب سعی و عبرت از روزگار
۱۶۳ - ۱۶۵	امید

بند چهارم
مذهب

۱۶۵ - ۱۸۶	
۱۶۵ - ۱۷۱	دریدن برده ریا
۱۷۱ - ۱۷۹	ضعفه بدین فروشان
۱۷۹ - ۱۸۳	وصف حال دین فروشان
۱۸۳ - ۱۸۶	راز و نیاز

بند پنجم
تصوّف

۱۸۶ - ۲۱۵	
۱۸۶ - ۱۹۹	عشق
۱۹۹ - ۲۱۲	سیر و سلوک
۲۱۲ - ۲۱۵	نکته بینی و بلند نظری

بخش سوم

ملاحظات ادبی

۲۱۰ - ۲۳۰	
۲۱۵ - ۲۱۸	امثال
۲۱۸ - ۲۲۳	وصف ممدوح
۲۲۳ - ۲۳۵	تکرار

۶۲۵ - ۲۲۸

۲۲۶ - ۲۲۸

۲۲۷ - ۲۳۰

لطافت فکر
نقاشی
بر اثر ترکتازی تیمور



حافظ تشریح

تألیف

عبدالحسین ہریر

طهران

حق طبع محفوظ است



نظری بادییات - مقام حافظ

صفحه کیتی معرض طرفه بازیهای چرخ شعبده انگیز است :
مردم هرروز گروه گروه بدین کهنه رباط دو در پا کشا میشوند .
بفراغت بال بر سر این خوان یغما بخورد و خوراک می نشینند . نشوء
و نما میکنند . جانی میگیرند . کتر و قتری دارند تاسپاه پیری برسد
و قرار و آرام از دلشان بریاید . آنگاه از دل و دماغ می افتند و
گوشه ای میگیرند تا بهمت مرگ یکباره از غم و اندوه جهان برهند .
اقوام نیز یکروز با کوس و نقاره راه افتاده سری داخل سرها
میکنند . خودی میگیرند . دوران و دستگاه می چینند . خاک خود
را از چهار سو گش میدهند . هراسی در دل همسایگان می اندازند
تا از شور و غرور جوانی بیفتند . از آب پس مدتی در یک جا
متوقف میمانند و سپس راه رفته را برمیگردند تا بمقراض فنا رشته
عمرشان ببرد .

از آثار لاینفک حیات یکی هم توجه بحقایق و نظر داشتن در
امور کلی عالم است که از آن بمعرفت تعبیر میکنیم .
عقلا زنده بی معرفت را در حکم مرده دانسته اند و قوم بی معرفت
را بمثابة قالبی بی روح زیرا حیات اگر روبکمال نرود محکوم بزوال
است و تا پای معرفت در میان نباشد توجه بکمال اصلاً تصویر
ندارد . نکته دیگر آنکه چون معرفت باعتبار اشخاص و اقوام فرق
میکند کمال را نیز هرکس جووری میفهمد و هر قوم نوعی تصور مینماید

واز این رو آثار حیات اقوام هم مانند افراد با یکدیگر متفاوت
میشود و همین تفاوت بکار تمیز آنها میرود .

هر قومی طبیعت خاصی دارد که منشأ اصلی آنها ذات و فطرت
خود آن قوم شمرده اند .

معرفت در میان هر قوم بمنزله چراغی است که از طبیعت همان
قوم روغن میگیرد و سپس ویرا در راه ایصال بکمال با فروغ عالمتاب
خود راهنمایی میکند

اقوام مختلفه که برای رسیدن باین ارض میعاد بجنبش و جوشش
می افتند و بهدایت آن چراغ راهی اختیار کرده پیش میروند تا
وقتی که درین راه تکاپو را ازدست نداده اند حیات تاریخی و دوره
زندگیشان دوام دارد ولی بمحض اینکه چراغ بمیرد روزگار نکبت
و انقراض فرا میرسد زیرا راه را گم میکنند ، کال را دیگر نمی بینند ،
ویلان و سرگردان میمانند ، مدتی مات و متحیر می ایستند ؛ قواشان
از هم می باشد تا قوم نازه نفسی سربلند کند و یکباره آن اسم نامسمی
را نیز از بین ببرد .

این است یگانه سر طلوع و غروب کلیه اقوام دنیا
بنا بر این برای کشیدن زابجه طالع هرملتی هیچ چاره نیست
جز اینکه مقیاسی از معرفت اوبدست آورده معین کنیم که در گردش
دوز آفتاب کمال چند درجه از مدار خود را پیموده و در حال استقامت
است یا اقامت یا رجعت .

اما از آنجا که هنوز دست بشر برای تعیین يك چنین درجات
اسبابی تعبیه نکرده است تنها راهی که میماند این است که مظاهر
معرفت ویرا در ادوار مختلفه تحت تدقیق و تجربه در آوریم . توافق
علل موجد و مبقیه میرساند که آن قوم هنوز قوس صعودی خود

را می پیماید و تباین آن مدلل میدارد که عمر خود را کرده و راه قوس نزولی را در پیش گرفته است .

مذهب و آثار مدنیت و علم و هنر و ادبیات مظاهر معرفت اقوام شمرده میشود

تبیین این مقدمه را فصولی مشبع باید که دنبال کردن آن قهراً ما را از مقصود دور خواهد کرد ولی همینقدر این چند سطر منتج باین دو نکته شد که اولاً اطلاق ادبیات بر آنچه با روح ملت آشنائی ندارد و از خاک منبت معرفت سر بر نزده برآزنده نیست ثانیاً علت غائی ادبیات برخلاف آنچه بعضی تصور کرده اند لهو و لعب یا تفریح دماغ نبوده بلکه نمایش زبان دل و مظهر روح اقوام میباشد .



از زمانیکه پای فرنگی و فرنگ دیده‌ها بایران باز شد ادبیات فرنگی نیز همراه تلفون و تلگراف و دسئال کردن درینجا رخنه کرد ولی جز کسانی که مدتها در فرنگستان گذرانده یا بطول مدت با مشرب فرنگی و نظر اروپائی در عوالم وجود انسی گرفته بودند هیچکس از خواندن آن کیف نمی برد

چیزی نگذشت که دوره تقلید پیش آمد و ایرانیان فرنگ رفته یا زبان فرنگی خوانده از خود قطعاتی نوشتند ولی این بازار هم رونقی نیافت زیرا نوشته ایشان با فکر و معرفت و اعتقاد و عادات و رسوم ملت ایران هیچ آشنائی نداشت بلکه مسطوره‌ای از زندگی معنوی اروپا بود که بقالب کلمات فارسی ریخته شده باشد و بدیهی است که يك چنین ادبیات خریدار پیدا نمیکند

طولی نکشید که انقلاب ادبی هنوز فرزند نخستین خود را به ثمر نرسانده مولود تازه‌ای راه انداخت که در سبک تحریر و

جمله بندی و ادای مطلب و اسلوب بیان و شیوه نگارش و ذکر اصطلاحات و تعبیرات نیز باید پیرو فرنگیان شد .

میدان باز بود . گفتند و نوشتند . بجائی نرسید و عاقبت چون زبانه آتشی که سوختنی در راه خود نه بیند فروکش کرد باید شکر گذار بود که قلم و زبان در بند نداشت و الا این سفره نینداخته تا کنون نیز بوی مشک میداد .

بجرات میتوان گفت که ادبیات فارسی در قرون معاصر وبالخاصه از زمان پیوند با ادبیات فرنگ تقریباً اسمی بلارسم گردید زیرا در میان بار بار آثار ادبی چندان چیزی پیدا نشد که با اقتضای معرفت اهل زبان موافق وبذهن ساده وذوق سلیم عامه مردم آشنا و خوش آیند باشد .

این رویه دل فارسی زبانان را بکلی زد و از کتاب و ادبیات بیزار نمود

از این قرار کسانی که بیسوادی و فقر را علت اعراض مردم از ادبیات شمرده اند چندان ذبح نیستند بدلیل آنکه در سرتاسر همین خاک فقیر و بیسواد بسختی ممکن است يك دهكوره ویرانه كردنشین یا يك سیاه چادر دور افتاده ترك زبان پیدا کرد که از اهل آن لااقل يك نفر نام سعدی را نشنیده یا چند شعر از فردوسی نداند قدمت زمان سعدی و فردوسی هم ناقض این دلیل نخواهد بود زیرا اگر شهرت بقدمت بود بایستی شعرای مائه سوم و چهارم هجری از سعدی و فردوسی و میرزا آقا خان کرمانی مثلاً از نویسندگان صدر مشروطیت مشهورتر باشند

البته ادبایی که دنباله رشته ادبیات قدیم را گرفته و از راهی که امروز کوبیده شده منحرف نشده انداز موضوع این بحث خارج اند زیرا

نظم آبدار آقای ادیب پیشاوری و اشعار شیرین و دلچسب مرحوم ادیب المالك و اغلب قصاید سبك تركستانی آقای بهار که هریك در جای خود بقدرت بیان و دلپذیری سخن ممتاز آمده اند مدام بر سر زبانها بوده و خود دلیلی است که چشمه زاینده طبع ایرانی هنوز نخشکیده خلاصه اقبال مردم با دییات حقیقی دقیق تر بن میزانی است که اگر کوه هیمالیا را هم در کفه مقابل قرار دهند بقدر خردلی مؤثر نخواهد بود چنانکه مردم پاریس با وجود مخالفت شدید ریشلیو و آکادمی فرانسه دست از تمجید سید گرنی نکشیدند و در این باب بوآلو گفت :

*En vain contre le Cid un ministre se ligue,
Tout Paris pour Chimène a les yeux de Rodrigue.
L'Académie en corps a beau le censurer ,
Le public révolté s'obstine à l'admirer.*

درخود ایران مگر فراموش شده که نسیم شمال از چاپخانه بیرون نیامده مردم مثل مور و ملخ میرنجند و با وجد و شغف روی دستش میدردند .

مگر نبود که ریخته كلك سحر آقای دهخدا، چرند و پرند صور اسرافیل را از دربار شاهی گرفته تا پشت کرسی و کنار چرخ پنبه ریزی مردم همه بر غبت میخواندند و حظ میکردند و بهیاهوی معاندین واقعی نمیگذاشتند. في الواقع در میان اینهمه مولودی که ادب در دوره متأخر آورده فقط همین دو نمونه لایزال است که بستگی نام باروح ملی ایران داشته .

خلاق تصنیف آقای عارف قزوینی این فن را هم درین دوره تکمیل نموده روح حقیقت پرست خود و قوم ایران را در آن قالب نمودار ساخت ولی قدر این خدمت مخصوصاً در موسیقی بیشتر از نظم

نمودار میباشد.

بطور کلی این دوره زمان انحطاط و هرج و مرج ادبیات زبان فارسی بوده آنهم بشدتی که اگر چند فدائی معتقد ورشید و بدر کار رسیده و بالخاصه آقای تقی زاده مدیر والا مقام مجله عالیقدر کاوه خود را بی پروا در آن غوغای پر دردسر نماینداختند و باتازیۀ تنبیه و سقمونیای نصیحت مشتریان بازار آشفته و مدعیان فضل و ادب را از خر شیطان بزیر نیاورده سر جای خود نمی نشانند شاید تاحال اصلاً فاتحه ادبیات خوانده شده بود و الحق این جهاد باجهل را حق بزرگی بر ادبیات فارسی است زیرا در نتیجه آن خود کشیها امروز از زیاده روی جلوگیری بعمل آمده و جای آن اغتشاش ادبی را دوره سکوت و تفکر گرفته و حواس نویسندگان جمعتر شده و بهمین جهت تشخیص راه از بیراهه قهراً آسانتر گردیده و این خود مقدمه بهبودی حال علم و ادب میباشد.

این عقیده را باید گفت خواه اساتید دانشمند بسمع رضایشنوند خواه گردانندگان شعار نشر تمدن اروپا ابرو گره کنند که فساد «ادبیات تازه» ما را انکار نمودن انکار حس و عیان است و سعی در تکمیل آن مادامیکه این کوره راه را ترك نگفته کاری عبث و بیحاصل و با این حال اصلاحش موقوف بر این خواهد بود که از ریشه تغییر کرده زبان دل و مظهر معرفت قوم بشود.

برای مداوای امراض طاریه بر ادب بعض اطبا تنها ساده نویسی را تجویز کرده اند ولی از خود این نسخه ظاهر است که مرض اصلی را تشخیص نداده اند تا مداوا مقرر باشد زیرا لفظ ساده بیمعنی یا معنئی که بالا صاله از روح و معرفت قوم نگرفته باشند اگر بزرهم نوشته شود کسی به بشیزی نخواهد خرید.

بدتر از همه اینکه عمل باین نسخه در مواقعی که بدست نا اهل اقتاده مزید بر علت شده است زیرا نویسندگان برده که غرض طبیب حاذق از این نسخه باز گذاشتن دست و بال او از کلیه قیود بوده حتی از قید باینکه ریخته قلمش را دیگران بتوانند بفهمند. این غفلت کار را بآنجا کشانید که «ساده نویسی» هر چند در اصل از مغلق نویسی هم مشکلتر است شاهی بازاری شد و در ردیف «نوشتن بدون فکر و بدون مایه علمی و ادبی» قرار گرفت

از این رو میتوان گفت که اگر قالب ادبیات تازه بدستور دانشمندان اهل فن تغییر کند و بنا بشود همان معانی دور از ذهن ملت ایران را با کلمات و جمل و تمییزات صحیح فارسی ادا کنند البته يك قدم پیش رفته ایم ولی باز از مقصد بنهایت دوریم و فقط روزی باید خود را کامیاب بشماریم که ادیبانمان مانند الگوی کار استاد روی هر گوشه زندگانی معنوی ملت که بیفتد موثرند حالا کی يك چنین روزی را خواهیم دید خدا میداند.

برای اتمام مطلب در باب دونکته دیگر نیز اشاره مانند توضیحی باید داد:

عموم نویسندگان دانشمند دنیا اتفاق دارند بر اینکه ادبیات مائه ۱۷ میلادی فرانسه گذشته از قواعد انشاء موضوعات خود را نیز از میان گذارش احوال مردم یونان و روم بیرون کشیده است پس باید دید چه شد که آنهمه در نظر فرانسوی ها گل کرد. جان کلام اینجاست که نویسندگان بارع مائه ۱۷ فرانسه چنان در خلق معانی مهارت داشته اند که موضوع را از روم و یونان قدیم اخذ نموده و سپس باتردستی حیرت انگیزی با نیش قلم شرحه شرحه کرده روح فرانسوی در آن دمیده روی کاغذ ریخته اند و تنها اسامی را بحال

خود گذاشته اند

جوانمردی و گذشتی که کرنی در قطعات فنا ناپذیر خود مجسم کرده از ملت روم قدیم نیست بلکه کالی است که خود فرانسویها برای انسان کامل قائل بوده اند

تجزیه روح زن و عشقی که راسین در آثار بدیعه خود آورده در واقع و نفس الامر ربطی بعالم یونان قدیم ندارد بلکه نمونه ای از معرفت مردم خود فرانسه است . موقع مولیر و لافونتن و فنلن و غیره از کثرت وضوح حاجت بتوضیح ندارد .

اما مقلدین ما انصافاً راهی را که پیش گرفته اند درست برخلاف جهت شاهکارهای ادب فرانسه میباشد زیرا اسامی اروپائی را با اسماء ایرانی تغییر داده ولی اصلاً وارد تطبیق معنی با روح ملت نشده اند .

مسلم است که بحکم قانون نشو و ارتقاء هیچکس نمیتواند قومی را در ادبیت بجمود دعوت کند و از تکامل باز دارد ولی از آنجا که ادبیات هر قوم با معتقدات قلبی و نظر فلسفی و زندگی معنوی وی بستگی تام دارد بدون تکامل یا تغییر روح ملی تکامل یا تغییر ادبیات امکان پذیر نیست و هر سعی که درین راه بکار رود جز مسخ معنوی و گرفتن آب و صفای ظاهری آن سودی نخواهد داد و عاقبت نیز یا بکلی محو میشود و یا یکباره سیر خود را عوض کرده همعنان زندگی معنوی ملت میگردد

جنبش معنوی ملت روس در اخذ تمدن فرنگ نویسندگان شعرای روسی را بتقلید از ادبیات فرنگی و داشت ولی چون درین تقلید آنها نیز تقریباً بیشتر و ادبای تازه کار ما بودند ادبیات روسیه را بجائی که باید نتوانستند برسانند تا پوشکین پیدا شد

این شاعر وقاد طبع خوش قریحه منت بزرگی بزبان روسی دارد زیرا از صعوبت قدیمش بیرون کشیده در راهی انداخت که تا امروز هم مسیر تکامل زبان روس است ولی با اینهمه محققین بزرگ روسیه و فرنگستان شروع ادبیات حقیقی روسی را از گگل دانسته‌اند زیرا او در آنچه نوشته طرح و روح را از زندگی معنوی ملت گرفته در صورتیکه پوشکین شاعری نیمه روسی و نیمه اروپائی بوده است .

شاید بگویند که هم ادبیات وسیله تکامل و تغییر روح ملت میباشد . البته اثر ادبیات در معرفت ملت مانند اثر معرفت در ادبیات منکر ندارد با این فرق که این حکم کلیت تام دارد در صورتیکه کلیت حکم ماول نسبی است زیرا همه کس نمیتواند معرفت قومی را تغییر بدهد بلکه اینکار که مقدمه برگرداندن چرخ تاریخ ملتی میباشد در اعصار عادی از نویسندگانی هم که در بیان و قلم ید بیضا میکنند ساخته نیست .

برای اینکه جای يك صحرای خشک و لوت و محصور از جبال شاخه را دریائی متلاطم و خروشان بگیرد از صدو هزارو ده هزار کوزه آب کاری نماید بلکه آتشفشانها و تکانهای سخت و رجفه‌های صخره شکاف لازم است

تغییر معرفت ملت نیز محتاج بیک چنین حرکتها و زلزله های وحشت آوری است که بحوادث عظیم تاریخی تعبیر میشود . نخست این سوانح پر شر و شور قلب و روح قوم را متأثر میسازد و سکوت و رعب را در دالها می‌نشانند و بحکم قطع امید و جستجوی روزنه خلاص برای گرفتن هر نوع نقش تازه ای آماده اش مینماید از آن پس طبیعت از میانه انتقالی که هنگام زلزال بیرون داده یکی

را که آئینه سر تا پا نمای رجه های اجتماعی است برانگیخته زبان خود قرار میدهد و اراده خود را در دهان او گذاشته بآن مردم تلقین میکند. از امثال امر طبیعت گزیر نیست خاصه وقتی که قلوب در نتیجه حوادث دهشت خیز سنگینیهای خود را هم ریخته باشد.

این است یگانه راه ظهور يك داهیه ادب که از راه نطق و قلم اس اساس معرفت قومی را میتواند عوض کند. البته هرچه سوانح تاریخی و رجه های اجتماعی عظیم تر و سخت تر باشد اثقالی که بنام نواغ از آن بدر میآید وزین تر و کامروا تر خواهد بود از این جا دو نتیجه میگیریم یکی اینکه چون داهیه ادب حتماً باید مسبوق بتاریخ پرسا نحه و تکان خورده باشد ممکن نیست که ما بمیل خود هر روز از يك گوشه آسمان فرشته ها را پائین بکشیم و دیگر اینکه پس از حدوث سوانح باب اینکار ظهور داهیه ادب امری طبیعی و مستغنی از چراغ برداشتن و گرد شهر گشتن است بقول پرنس ملکم خان اگر تو داهیه را پیدا نکنی او ترا پیدا خواهد کرد.



این حال ادبیات تازه ایران. اکنون باید نظری اجمالی بادیات قدیم بیندازیم.

ادیات اروپا نوعاً برادیات فارسی پیشی دارد. البته ما هم غزل و قصیده و قطعه و رباعی و دو بیتی و تغزل و تشبیب و تهنانی و حماسه و ارجوزه و غیره داریم ولی تنوع ادبیات فرنگی مطلقاً از جنبه دیگری است.

نخست باید بگوئیم که ما در ادبیات لنکیم زیرا از نثر بکلی

چشم پوشیده ایم فقط با شعر بمیدان آمده ایم و البته بایک پامنزل رسیدن کاری بس مشکل بلکه ممتنع است چنانکه در نتیجه همین نقص هروقت ذکر از علوم و فنون و تواریخ و سیر و فلسفه و حکمت میشود با نهایت شرمساری باید فارسی را با زبان باتوهای افریقا یا ماله های اوقیانوسیه مقایسه کنیم

بحکم آنکه اقبال فارسی زبانان بشعر و قرب و منزلت شعر فارسی از روز نخست عالمگیر شده ولی بازار نثر فارسی هیچگاه رونقی بسزا نداشته است فرنگیها گفته اند یکتاجامه ای که بقامت زبان فارسی راست میآید شعر است این پیش آمد را موجب یاخود زبان است که فی الواقع ریخته گر برای شعرش ریخته یا استیلای عرب که دوزبان را چون شیر و شکر با هم آمیخته و تا حد اعلا ی شعر بقوام آورده یا وقفه مدنیت مردم این سرزمین که در کسب کمالات هنوز بی پایه ای نرسیده اند که برای پیروی از آداب و سنن اعصار بداوت حدی قائل بشوند یا حکمت بالغه خلقت که مشیتش بر کمال بشر تعلق نگرفته یا رشک طبیعت که دریغش آمده در عرصه مسابقه اقوام شاهین افتخار شعر و نثر هر دو بر سر یک قوم بنشینند یا دلربائی مشاطه صنع که ایرانیان را بافتابی بر نور و آسمانی نیلگون و ستاره ای درخشان و درختی سرسبز و کلی شاداب و گیاهی پرمایه و آب و رنگی تند و عطر و بوئی دماغ پرور آرایش داده و با این نقش و نگار همه ایرانیان صاحب ذوق را محو جمال خود نموده و در خط شعر و شاعری انداخته است هر چه هست ترویج شعر از دیر باز در ایران معمول بوده و امروز هم خرد و کلان باشوق تمام این سنت حسنه را دنبال میکنند. درین اواخر گاهگاه بگوش میخورد که کثرت و شیوع شعر جمعی را آزرده ساخته است. اگر این حال مقدمه آن باشد که ارباب قلم

خوش قریحه و صاحب مایه دست بالا کرده نثر فارسی را از این
فلاکت رهایی بخشند جای بسی شادمانی است از آنجهت که با این
شاه سنگ بنیان مدنیت ایران استوار تر خواهد شد ولی تا وقتی
که این اقدام مبارك انجام نگرفته شعر فارسی از آنجا که صاحب
چند وجهه مهم میباشد با همه فراوانی و بی وقری قدری عظیم و
سعی در تهذیب و ترویج آن در نظر اهل ادب ثوابی جزیل دارد :

I

راست است که شعر فارسی از تحلیلات لامارتین و افسانه سازی لافوتن
و عظمت روح شکسپیر و رنگ آمیزی ویکتور هوگو و احساسات
رقیقه بایرون و داستان پردازی گوته و قطعات عبرت آمیز و نشاط
انگیز مولیر و مجموعه رقت آور و دلفریب کرنی بیخبر است ولی هر چه
هست دارای این مزیت میباشد که مظهر معرفت ملت ایران بوده
و از زندگی معنوی قوم بیرون تراویده است.

شعر فرنکی در ظرف پنج شش مائه اخیر مدام در کش و قوس
بوده و چون دریائی جوشان آبی از موج نیفتاده و هر دقیقه شکلی
گرفته و هر روز یکی از مظاهر طبیعت را در خود نمودار کرده و در
نتیجه همان جنبش و جوشش دائم هیچگاه بقای يك پرگاه یانیم تار
مورا در سطح خود روا ندیده و از بس بدر و دیوار زده همه را
محو کرده و از میان برده است. شعر فارسی حکم اوقیانوس ژرف
ساکنی را دارد که باهیمنه و طمطراق برجای ایستاده و هر چند قرنها
گذرانده و تند بادها دیده ولی از تصاریف دهر خم بر ابرو نیاورده
هر چند گاه چینی خورده ولی باز دوباره بحال اول برگشته. هر
خار و خسی که بر وی نشسته بغرور همان جلال و جبروت ندیده
انگاشته و در مدت هزار سال نمونه عظمت خلقت و کبریای طبیعت
و مروج خاموشی و فکرت و بلند نظری و مآل بینی بوده و همیشه

از رنگ پریده مهتاب و ناز گل و نیاز بلبل پرده سایه روشن
داری ترتیب داده و از نظر خود در باب حقیقت وجود نقشه عبرت
آمیز و دلربائی ساخته است.

از آنجا که روح و قلب ایرانی در مدت هزار سال عوض نشده
شعر فارسی نیز همواره گفته استاد ازل را تکرار کرده است. حالا
اگر بخواهیم این ثبات و استقرار را جود تعبیر کرده عیب روح ملی
بدانیم باید وارد مباحث معرفه النفس شویم که از موضوع ما بیرون است.

II

در میان کلیه مظاهر هنرمائی بشر یگانه شاهکار فکر و ذوق ایرانی
همین شعر است که از هزار سال قبل نیاکان ما شالوده اش را ریخته
و با نقد جان خود کم کم آنرا بالا آورده و از چشم زخم زمانه و آسیب
آهسته ترکتازی و هرج و مرج محفوظ نگاه داشتند و پشت به پشت بمارسانیدند.
امور ذوقی که رکن عمده مدنیت ملل میباشد چند رشته دارد:

معماری، حجاری، نقاشی، مجسمه سازی، موسیقی و ادبیات
چون این هنرها همه از يك جا آب میخورد تا وقتی که مانعی
در کار نیامده غالباً همه بیک پایه بسط می یابد و در راه تکمیل
مد دیگری میگردد: نکته بینی و نازك کاری شد ریز نویسنده معروف
روس شاهکارهائی بوجود آورد که پایه جراید لطیفه سرا و ادبیات فکاهی
روسیه گردید. بعلاوه اساس کاریکاتورهای دلفریب روس همه از
نوشته های او برخاسته است. چنانکه در تواریخ مضبوطست روزی
از فیدیناس (۱) پرسیدند که از کجا دانستی مجسمه رب الارباب را
باید باین شکل ساخت. او در جواب یکی دو شعر از امیرس (۲)

۱) مجسمه ساز هنرمند یونانی که شاهکار صنایع مستظرفه و بنای قدیم را در
یونان بوجود آورد

۲) بزرگترین شاعر یونان قدیم

خوانده گفت از این اشعار .

لسان الغیب ما نیز فرموده :

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آمد

تذرو و طرفه میگیرم که چالاکت شاهینم

گرت باور نمی آید رو از صورتگر چین پرس

که مانی نسخه میخواند زنوک کلک مشکینم

شعر فارسی بنا بقول دانشمندان اهل فن مولود تبرک کرده

استیلای عربست زیرا در نتیجه مددی که از زبان عرب بوی رسیده

صاحب يك چنین مقام بلندی گردیده است ولی اتفاقاً همین منبع

سرشار که آبجیوان زیر پوست شعر فارسی دوانیده در باره سایر

مظاهر هنر نهای بشر از قیدل موسیقی و نقاشی و مجسمه سازی

سخت دلی بخرج داده واشتغال بدان را ممنوع داشته است و همین

جهت ملت ایران توفیقی در تکمیل این فنون نیافته . معماری

اسلامی سبك خاصی داشته و آثار دیدنی چندی از خود بیادگار

گذاشته و در بعضی قسمتها خصوصاً کتیبه سازی که در تاریخ ذکر

آن بنام *Arabèsques* میرود نهایت مهارت و استادی را بخرج

داده ولی رویهمرفته در نتیجه هجومهای متوالی مردم وحشی که

لذت خود را در سوختن و ویران کردن آبادی دیده بودند چیز

زیادی از معماری قدیم نمانده است . ضمناً برای اتمام مطلب باید

گفت که آب و هوای گرم و خشک ایران نیز مردم را از صرف

همت در راه ابداع سبکهای تازه معماری و استحکام و ظرافت بنا

بی نیاز کرده . ایرانیها چون راه نقاشی را مسدود دیده اند در فن

تذهیب و مرّقع نویسی افتاده اند و از این راه نام خود را بلند

خواسته اند ولی تمام این مساعی در قبال همتی که مصروف شعر

نموده اند هیچ است .

چشم گردون هیچگاه شمشیری برنده تر از کلام سنجیده و بیان دلنشین در بسیط زمین ندیده است چنانکه از قدیم گفته اند انّ من البیان اسحراً و انّ من الشعر لحکمة . با اینهمه طرز حکومتی که هزار سال در ایران جایگیر بود مانع آمد که هنر ایرانی در بیان سحر آسا نمودار شود . البته وجود خطبا را در ایران نمیتوان منکر شد ولی میان این خطبا هرچه بلیغ باشند با دموستن و سیسرون تفاوت از زمین تا آسمان است .

وقتی بنا شد نطق و بیان معمول نباشد و مردم خود را بدان محتاج نه بینند قطعاً فن تبلیغ افکار فلسفی و ترویج عقاید اجتماعی هم که امروز در دنیا بزرگترین حربه ملل و اقوام شمرده میشود رواجی نخواهد گرفت . مردم آن در عصری که کباده سیادت بحری دنیای معلوم را میکشیدند بهوس تسخیر شهر سیراکوز سپاهی جرّار تجهیز کرده بدانجا فرستادند ولی از این لشکرکشی جز خسارت سودی نبردند و کله خورده شدند . چیزی نگذشت که افلاطون تك و تنها از آن بیرون آمده بسیراکوز رفت و در اندک مدتی پیشروان آن قوم را چنان با زبان تسخیر کرد که مدتها انگشت گردان دست او بودند و در هیچ بابی از رعایت جانبش فروگذار نمیکردند . اما در ایران از بیان و خطابه چنین اعجازی دیده نشده و جز شعر راه دیگری برای تأثیر در نفوس و سرعت انتشار و جذب قلوب و افکار در نظر نبوده است .

خلاصه آنکه این قوم فقط در راه شعر کوشیده و معلوم و فنون و شعب دیگر ادب بآن پایه اعتنائی نداشته و آثار دیگری که بیای گنجینه پر قیمت اشعار فارسی برسد بیادگار نگذاشته است . هرچند

این نکته بسیار افسوس دارد ولی از جانب دیگر چون شعر در میان کلیه مظاهر هنر نمائی ذوق ایرانی گوهر یکدانه است عزیز دردانه شده و پایه جلالت قدرش بالا رفته و سزاوار نهایت تحسین و ستایش گردیده است

III

برکت وجود شعر يك جا رشته های از هم گسیخته دوره های پر آشوب تاریخ این مملکت و يك جا تکه پاره های جور مجبور این خاك با هم مربوط و متصل شده وحدت ملی و پیوستگی تاریخ ایران تکمیل میگردد بطوریکه میتوان گفت در مدت هزار سال شعرا در ایران حکومت معنوی کرده و در قلب آحاد و افراد ایرانی جا داشته اند. در برابر بارگاه مجلل سلاطین با عزّ و تمکین همیشه بمحقر خیمه ای ساخته اند ولی حکم تقدیر هیچوقت برخلاف بزرگی ایشان صادر نشده ، دوره حکومتشان تا کنون بسر نرسیده و دنباله اش قطع نگردیده و هیچ واقعه ای حتی حمله ترك و تاتار توفیقی بخالی کردن زیر پای ایشان نیافته است .

نه تنها غزوات محمود غزنوی بلکه جنبش آسمانی شاه اسمعیل صفوی نیز در برابر سرودن شاهنامه در حکم پرگاه و کوه البرز است زیرا حکیم با گذشت وزنده دل طوس کسی است که داستانهای کهنه و فراموش شده را جمع آورد و زبان نیم مرده فارسی را جانی تازه داد و نهال غرور ملّی و عظمت روح را در قلوب ایرانیان از سر نو بارور کرد و طوق خواری و ذلت معنوی را که عرب بگردنشان نهاده بود برداشت و وحدت ملّی ایران را مستقر ساخت و یکسر آنرا بزمان ماسانیان رسانید .

در واقع بذری که فردوسی افشاند بود شاه عباس کبیر خرمن کرده .
قهرمان افشار بروزگاری که بگمان همه فاتحه ایران خوانده

شده بود ظهور کرد و در ظرف مدت خیلی کمتر از نیم قرن هم
 بیکانگان را تاراند هم تا دهلی رفته شاه هند را باجگذار نمود و
 هم چنان چشم ترسی از عموم گرفت که در آسیای مرکزی از صولت
 او کسی یارای نفس کشیدن نداشت ولی نباید فراموش کرد که
 آنهمه شکوه و ابهت زود گذر در زیر سایه رشادت و جانبازی پدید
 آمده و نام پرافتخار قزلباش و ایرانی تنها بدستگیری شمشیر از میان
 گردنه و کوه و فلات پهناور ایران را هی باز کرده جلو رفته بود
 در صورتیکه در دوره اغتشاش داخلی و انقراض سیاسی این مملکت
 « سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی » که کسانشان در رکاب
 تیمور تا قلب ایران تاخته از کله ایرانیها منار میساختند دور هم
 نشسته بارغت تمام غزلهای استاد سخن حافظ شیرازی را میخواندند
 و میرقصیدند و یادی از ایران میکردند و همچنین در اوانی که
 چنگیزیان دار و ندار ایران را زیر و رو مینمودند « ذکر جمیل
 سعدی در افواه افتاده و قصب الجیب حدیثش را چون فی شکر »
 دیار بیدار میبردند .

همین کشورستانی بی تیغ و شمشیر است که حافظ را واداشته بگوید :
 خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای
 دست قدرت نگر و منصب صاحبجاهی



از آنجا که اهل ادب شعر اصطلاحی را سخنی دانسته اند اندیشیده
 و مرتب معنوی و موزون و متکّرر و مقفی میتوان گفت که ایران
 شعر فراوان دارد و شاعر بسیار پروریده است ولی بگفته خواجه
 بس نکته غیر حسن بایست که تا کسی

مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

نه چنین است که هر کس طبعی دارد و علوم دوازده گانه ادب را نیز میداند چون نقش نظمی زند کلامش دلپذیر آید . آیا نقش دیوار عشق بازی را سزاوار است ؟ همچنانکه معاشقه موقوف بداشتن حریفی با روح میباشد ملاحظت و گیرندگی شعر نیز بسته باین است که الهامی از جانب معرفت ملی و زندگی معنوی ملت بقلب شاعر باشد . فردوسی باید تا کاخی از نظم بسازد که از باد و باران گزند نیابد . سعدی میخواهد که بسان خضر از سیاهی آب حیوان بدر آرد . کلك مشگین حافظ است که مانی از آن نسخه بر میدارد . نظامی باید بود تا زمین و زمان را بتوان بمثال آسمانی گرفت . بالجمله از میان گروه بیشتر شعرا چند تن سرآمد دوران شده و هر يك در عهد خود بقدرت کلام و روانی طبع و نکته دانی و سخن شناسی و مضامین بکر و گفتار نفز و بیان دلنشین و فکر لطیف و نظر بلند و تأثیر در نفوس و احاطه بعلوم و استقصای در تاریخ و روایات خلاصه در پی بردن بروح ملت و ریختن آن در قالب دلپذیر سخن فرید عصر بوده اند . لکن در میان این جمع چشم و چراغ خیل شعرا فردوسی و حافظ و سعدی میباشد . بشعر ایشان چشم فارسی زبانان روشن است و دلشان زنده و زبانشان گویا .

این سه نفر که سر دفتر نامه شعرا را بنام پرافتخار خود موشح کرده اند پیمبر زبان فارسی شمرده میشوند ولایق همسری بابسیاری از سخنوران معروف دنیا میباشد از آن جهت که هر يك از راهی مظهر معرفت و ذوق قوم خود بوده اند



ملت ایران یکی از شاخه های نژاد آریا و بالفطره از معرفت اقوام سامی بیگانه است . حاصلخیزی خاک ، گرمی هوا ، سهولت

زندگی ، فراغت طولانی ، هوش تند ، طبیعت خضرا ، حیوانات تنومند
جانشکار ، نباتات خرّم و رنگا رنگ ، قدمت مذهب هندوستان و
مجاورت با آن ملت ایرانیان را قهراً مجذوب معرفت هندی کرده است .
هندی هریک از آثار طبیعت را یکی از مظاهر برهما میداند و
همین جهت هر جنبنده‌ای را از خود برتر شمرده سزاوار ستایش
و اکرام می‌پندارد و چون سعادت را باریک شدن در نکات کمال
برهما و محو شدن در راه آثار وی تشخیص داده خود را بآتش
میسوزد یا بگنگ میاندازد یا زیر بت بزرگ میخوابد یا عمری بتفکر
و سکوت میگذارد . هندی حقیقت وجود را چنین بیان میکند که قوه
عامله‌ای مدام از يك دست کائنات را میسازد و از دست دیگر هلاک مینماید
و این عقیده از جهتی با این قول مادیون امروز شباهت دارد که :
Rien ne se crée, rien ne se perd dans la nature.

معرفت هندی در ایران بصورت مذهب زرتشت تجلی کرده بجای
شرك و بت پرستی به تنوّیت قائل شد و در میان اقوام سامی توحید
را آورده بعنوان مسیحیت و اسلام مدنیت قدیم دنیای آن روز را
بالتام فرو ریخت . چون مسیحیت بتدریج پیش میرفت فرنگیها بحالی
پیدا کرده احکام آنها بدوآ صبغه آریائی داده و سپس پذیرفتند ولی
از آنجا که اسلام شمشر بدست سد را شکسته خاک ایران را فرا
گرفت مردم فرصت اینکارها را نداشتند و جز تسلیم چاره ندیدند
لکن چون آنها از آسیا ریخت و آن حدت اولیه اسلام فرو نشست
فطرت آریائی بهیچان آمده چراغ معرفت خود را باز روشن خواست
اما چون آتش معرفت قدیم مرده و حتی اخگری هم در آتشکده
ها باقی نمانده بود عاشقان نور معرفت ناگزیر شدند يك بار دیگر
از معرفت هندی یعنی همان آتشگاه بزرگی که نخستین بار آتش

مقدس معرفت در آنجا جستن کرده بود همت خواسته جرقه ای بطلبند . این جرقه بقلب سوخته ایرانی رسیده و نرسیده چنان آتشی زد که خورشید از آن شعله ایست که در آسمان گرفت . همان زرنگی که فرنگیها در موقع قبول مذهب مسیح کرده صبغه آریائی بآن دادند در ایران از مشعله داران این آتش مقدس بظهور آمد یعنی ایشان نیز صورت ظاهر مذهب را پذیرفتند و بدان حرمت نهادند ولی در باطن بطوری زیر و بالا کرده برگ و ساز برآن بستند که گر تو به بینی شناسیش باز .

بیهانه مغز و پوست مذهب سامی رخت برپست و معرفت آریائی دو باره ریشه نیرومندی انداخت و کم کم ایرانیان بوجد آمده رخت خود را زیر نهالهای برومندی که از مذاهب فلسفی و اصول اخلاق و حقیقت وجود و روش جهانداری و بنیان تدبیر معاش و مبانی کشور کشائی از کنار آن سر بر زد برکشیدند .

این آتش مقدس اوهام تاریک را از بین برد ، ریشه خود پرسق را برانداخت ، تعصب مذهبی را سرنگون کرد ، بغض و کینه ورزی و جاه طلبی و بستگی بعلاقات دنیوی را قبیح شمرد ، درعروق مردم روح جوانمردی و گذشت و مردانگی دمید ، آزادی و آزادی فکر را تلقین نمود ، روی دلها را بجانب کمال متوجه ساخت . ایرانیان دل مرده و سرگردان را جان بخشیده آرام داد و بدنبال حقیقت فرستاد و بالنتیجه استیلای معرفت سامی را که در طی چندین مائه اسباب انقراض و تجزیه و اضمحلال ایران شده بود معناً ریشه کن نموده طرح محکمی برای وحدت ملی و استقلال سیاسی این مملکت ریخته از نو یک ملت سرزنده آفریده نیز هوشی و تند فکری آزادی و رقت قلب و زیرکیش را بکار گرفته در خط کسب فضایل

انداخت خلاصه آنکه مانند فرزند دلپسند آلهه عشق با تیر
دلدوز خود درد جستجوی حقیقت و نیکوکاری و زیبایی را همه
دلها دوخت تا بآن جایگاه رفیعشان رسانید.



این آتش مقدس از همان وهله اول که بخاک خاکستر مرك گرفته
ایران سرایت کرد یکباره تمام دلها را مشتعل و بخود مشغول ساخت
تا آن میوه های شیرین و پر آب را بار آورد ولی نباید فراموش کرد
که آتشکده آن همواره دل اهل تصوف بوده است.

در اروپا تقریباً تمام مردم ورزش میکنند اما همه ورزشکار نیستند
بلکه ورزشکاران صنف معینی میباشند که فوت آن فن را بهتر از
دیگران میدانند.

البته برای ایران کشف حال این ورزشکاران با کدل و پاک بین و
با کباز بنهایت مهم است.

از حسن اتفاق آقای فروغی که هم در علوم قدیمه و جدیده مهارتی
بسزا و هم در فن تحقیق دستی بکمال دارند در ضمن خطابه ای غزا
که در ۲۵ نوامبر ۱۹۱۹ در تالار دارالفنون در تحت عنوان
« تصوف در ایران » بزبان فرانسه خوانده اند حق این موضوع را
تألمام ادا فرموده اند زیرا علاوه بر مراتب فضلی از آنجا که مدتی
از عمر خود را عملاً بسیر در آن عوالم گذرانده اند درین باب خاصه
قولشان حجت است.

بنظر معظم له تصوف مجموعه ایست از حقایق مختلفه که بمناسبتی
با هم جمع آمده طریقت واحدی ساخته انجاح يك مقصد مشترك را
بعهد گرفته است تا آنجا که اگر جامهر مذهب بر آن نبود مورد
قبول کلیه مردمان فکور و نیک محضر دنیا میشد.

تصوف بقوی صعود و زول قائل شده و از این راه کف نفس
فناء فی الله را مقصد وجود می پندارد. خود پرستی را مردم افکن
رین غول بیابانی راه حق می شمارد و با وجود اینکه مقام خلقت را
رای استدلال می انگارد عشق را علت خلقت میداند.

تصوف چون بخدا عشق دارد و بمخلوق شفقت می خواهد همه چیز
را در خدا و خدا را در همه چیز به بیند. کار عشق در تصوف بجائی
رسیده که میگوید آب کم جو تشنگی آور بدست.
مرکز ثقل را تصوف جز در عشق نمی بیند.

آزادی فکر در طریقت مقامی دارد که کلیه این عقاید را نیز
بای محاکمه می آورد. تصوف با اینکه آزادی فکر را وجهه همت خود
نزار داده از لحاظ اینکه مذهب نیز نصیبی از حقیقت برده است آن
سزاوار احترام میداند ولی با تمصب بهیچوجه سازش ندارد.

تصوف همیشه بمدارا و اغماض و مروت و مواخات دعوت میکند.
نبه و حال دارد. کشتن نفس و نجس و تحقیق مدام و تسلیم در
بر حقیقت را سفارش میکند. خلاصه تصوف که نارسائی علوم
معموله را دیده برای نیل بحقیقت بال عشق گرفته و بهمین وسیله
مطالبی کشف کرده که فقط امروز محققین اروپائی بدان رسیده اند مانند

Evolutionnisme. Théorie cinétique. Unité des forces ou de l'énergie

خلاصه این مقال آنکه روح ایرانی پس از استیلای عرب بشکل
آتش مقدسی که وصف آن گذشت تجلی کرد و بزرگان اهل طریقت
به نگهبانی آن آتش برخاسته چون جان عزیزش دربر گرفته و چون
این راه مورد ستایش قوم شدند سر فخر با آسمان سوده گفتند.

آن بدیر مغانم عزیز میدارند که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست



ششمائۀ قبل یکی از فرزندان ایران که در دامان خاک عاشق پرور
شیراز پرورده شده بود از دنبال حقیقت روان شد اما بعلت خاموشی
آتشکده فارس دل نازکش تاریک و چشم روشن بینش تیره ماند. هر
چند مدتها شیفتهٔ افسانه ها و دلخوش بافسونها بود ولی در هر بار
چون حقیقت را نمیدید عاقبت بر میگشت و در تیه حیرت سرگردان
میماندد. بالاخره شبی همچنان میرفت که فرخ سروش ندائی کرد یعنی
بیا که آتش موسی نمود گل. پیرمغان جامی بگرائش در داد و آتشی
در دل دیوانه اش درزد که سر از پا نشناخته چون دود برقص آمد
و بی اختیار گفت:

بعد از این نور با آفاق دهم از دل خویش

چون بخورشید رسیدیم غبار آخر شد.

از آن پس جنگ هفتاد و دو ملت را عذر نهاده دوست را در دل
خود جای داد. از بت پرستی بازگشته کعبه دل را بتکده کرد. مهر
بر لب زده بگوشه ای خاموش بنشست. لکن بحکم آنکه چو درستی
سر از روزن بر آرد با اینکه خود خموشی پیشه کرد دود آه سینه
سوزان او سوخت آن افسردگان خام را. لب گشوده و نگشوده فریاد
از مرد و زن بر آمد که گمشده پیدا شد. هر چه صومعه و کنشت
بود بستند و پروانه وار گرد آن شمع انجمن بگرفتند. هر کس از
آتش متبرک دل او جرقه ای بر داشت و دل مرده را بر افروخت
تا آنکه بفاصله اندک مدتی از حد روم تا اقصای چین آنچه دل تیره
و خاموش ایرانی بود همه در گرفت و روشن شد.

ملخص کلام حافظ همان شاعر شیرین بیانی است که با فسون سخن دل مرد
و زن را برد و چراغ معرفت ایرانی را در قلوب همه روشن کرد.

از آنجا که حافظ خود مدتها سر گشته وادی حقیقت بوده و عاقبت که بمقصود رسیده در سلك نگهبانان آتش مقدس یعنی اهل طریقت منسلک گردیده طبیب حاذق است که درد را خودش نیز برده. بنا بر این حافظ که پایه سخن را از سحر مبین هم بالاتر نهاده و بیای اعجاز رسانیده با يك چنین آتش گیرنده ای هم زبان حال گمشدگان بادیه ضلالت را آورده و هم راه نجات را نمایانده است. حافظ از اینجهت که در حکمت نظری خود منادی حقیقت و پیشرو اهل دل و رهنمون قوم بوده و شعرش آئینه فکر و روح این ملت میباشد بزرگترین شاعر ایران شمرده میشود

معرفت ملی و جامعه ای که حافظ در پانصد و پنجاه سال قبل مجسم کرده بطوری جاندار و مطابق با حقیقت آمده که امروز هم هر که بشنود باشتباه افتاده گمان میکند گوینده يك شاعر زبر دست معاصر است و درطول این مدت همین نکته یکی از علل رواج تفأل از دیوان او بوده و فی الواقع در میان هیچ يك از ملل متمدنه دنیا چنین شاعر شیرین زبانی پیدا نمیتوان کرد که از ششصد سال قبل راز آحاد و افراد ملتی را در سویدای دلشان خوانده باشد و قلب ایشان را میان دوانگشت خود گرفته هرطور میخواهد بگرداند. میگویند ماریت فرانسوی چند سال قبل در حین اشتغال بحفریات مصر مجسمه ای چند هزارساله بدست آورد که از بس جاندار بود و شباهت بقیافه مصری امروز داشت اهل محل گفتند این مجسمه شیخ البلد است. البته حفظ قیافه بوسیله عدم مزاجت با بیگانه چندان اشکالی ندارد ولی چون زبان مدام در تغییر و تبدیل است طبع خدا داد وسعه صدر و فکر بلند میخواهد که چنین شعری بسختی کوه و روانی آب بیاورد تا بمروور زمان کهنه نشود و هر روز بر قدر و

قیمت خود بیفزاید. بزرگان دین ما بزرگترین معجزه قرآن را فصاحت آن دانسته و گفته اند که فصحای بزرگ عرب و صاحبان تعلقات سبعة از آوردن مثل آن عاجز بوده اند. هر کس این سابقه را در نظر بگیرد و با زبان عرب فعلی آشنائی بهم بزند در حیرت می افتد که قومی صاحب چنان ادبیات فصیح چرا باید باین زبان شکسته بسته ادای مقصود بنماید. جنبه مذهبی بکنار کلام حافظ نزد فارسی زبانان در حکم کتاب آسمانی عالیه مقامی است که رکن مهم زبان فارسی گردیده هم ابد الابد از شکستگی و خللش محفوظ داشت و هم فصحا همه از آوردن مثل آن فرو ماندند و این نیست جز اینکه حافظ مظهر کامل کمالی بوده که از اسلام بیعد در نه قلب مردم ایرانزمین خوابیده و منشأ تاریخ او گردیده است.

باید گفت - حافظ از جسم مجرد و یک پارچه روح است که یا از سرشتن مجموع روحهای ایرانیان زنده دل بوجود آمده و یا قبل از تولد و پس از مرگ بدست طبیعت جزء جزء شده هر ذره اش در قلب یک عده از مردم نشسته آنها را صاحب معرفت و کمال کرده است. باصطلاح تصوف که در کثرت وحدت می بیند میگوئیم حافظ ملت ایرانی است که در یک وجود جمع آمده و ملت ایران همان حافظ است که باشکال مختلف تجلی کرده باشد.

میخواهید بدانید ایران چیست و چه بوده حافظ را بخوانید و در آن باریک شوید. میخواهید بدانید حافظ که بوده و چه گفته در اوضاع ایران نگریسته در روح این ملت دقت کنید.

حافظ مظهر اجلای روح ایرانی و از این حیث عالیقدر ترین شعرای فارسی زبان است



این نظر تاریخی و فلسفی را که تا کنون داشتیم کنار میگذاریم
از وجهه اجتماعی وارد مطلب میشویم .

ملت ایران طبعاً از جمعیت گریزان و باتنهائی و انفراد مانوس
است . قلباً میل دارد تا میتواند از زیر بار معاشرت شانه خالی کند،
گوشه ای بگیرد ، سرش را پائین بیندازد ، کار بکار کسی نداشته باشد
خلاصه تك برود . در مرئی و منظر عموم عبادت نمی نماید که ربا
نشود . داد و ستد را حتی المقدور پنهان میکند و عقایدش را نیز
در قلبش پوشیده نگاه میدارد که استر ذهبك و ذهابك و مذهبك
این طبیعت سبب شده است که هر کس در طریقه خوراك و
پوشاك و مسكن و معاشرت و برخورد و عادات و طرز زندگانی
و مکالمه و اطوار سبك خاصی اختیار کرده همانرا دنبال کند و
به دیگران بچشم اجنبی و بیگانه نظر اندازد چنانکه در ظاهر میتواند
گفت ملت ایران مرکب از يك عده بندی محکوم بمشقت است که
از اطراف و اکناف عالم آورده درین سرزمین رها کرده اند چون
بیکدیگر نمی نگرند الا باجبار و سخی نمی گویند جز بضرورت .
درین جا باید بگوئیم که طبیعت بالا صاله دومفهوم دارد گاهی بحقیقت
و ماهیت من حیث هی هی اطلاق میشود که امر باطنی است و گاه
بمتعلقات و ترشحات خارجی آن که امری است ظاهری . بدیهی
است که اساس قومیت برخلطه و آمیزش و بگو بخند و گشاده روئی
و خوراك و منزل قرار نگرفته تا از این جا بتوان چنین نتیجه
گرفت که حقیقه در ایران وحدت ملی وجود ندارد بلکه اساس
قومیت و حدت معرفت و اشتراك روح و سنخیت فکر است کینه
همیشه در دل مردم ایران جای داشته و در موقع لزوم ناگهان

بروز کرده آثار حیرت انگیزی بظهور آورده است و غیر از این هر چه باشد در جزء ظواهر و مراسم بشمار میآید منتهی در آب و رنگ دادن بعلاقه باطنی بی اندازه اثر دارد

بهر حال نتیجه چنان طبیعی که گذشت این شده که درین جا نه يك فرقه سیاسی پا میگیرد و نه هیچوقت يك شرکت تجاری یا صنعتی یا فلاحی سر گرفته است

زندگی این ملت نیز طوری پیش آمده که همیشه او را بخاموشی و خمود خوانده زیرا نه راه داشته نه خط آهن نه کشتی نه مراوده علوم هم درین رشته هیچ بجا نموده زیرا اولاً دائره انتشار آن بسیار تنگ بوده و ثانیاً هر عالمی هم که در هر گوشه ای پیدا شده همیشه تك رفته و این افتخار هیچگاه نصیب ایران نگردیده که فضالایش مانند فضای مائه ۱۸ فرانسه مثلاً گردد هم بنشینند و قاموسی از علوم ترتیب بدهند

چون درین جا هم دستان از همه جا کوتاه میشود ناچار باز متوجه ادبیات میشویم که مفهوم حقیقی آن در ایران جز شعر چیزی نیست .

اتفاقاً درین باب هم باز باید سپاسگذار شعر باشیم که تا اندازه ای در صدد جبر این عیب برآمده است .

البته مجالس مهمانی و عیش و خوشگذرانی یا محفل ساز و آواز یا تجارت و معامله و کلیه تصور يك نفع مادی مشترك اشخاص را قهراً با یکدیگر جمع میکند ولی در این تحقیق ما بدو علت باین چیزها نظر نداریم یکی اینکه جهت جامعه مادی هر چه باشد بالاصاله پایدار نخواهد بود و دیر یا زود پراکنده شده اثری هم از آن بر جای نمی ماند دیگر اینکه يك چنین جهت جامعه ای بالخاصه در ایران

اغلب موجب درد سر و شراب و نقاضت و دشمنی و ویرانی خانه‌ها و پریشانی خانمانها میگردد .

غرض ما درین جا يك نوع جهت جامعه معنوی است که مردم را با هم پیوند بدهد و بدخواهی را بر اندازد و رشته الفت را میانشان محکم کند .

يك چنین جهت جامعه ای سنخیت تربیت میباشد و بس از آنجا که ملت ایران در تمام طول مدت تاریخ بعد از اسلام خود از تعلیم و تربیت بآن مفهومی که امروز در ممالك متمدنه اراده میشود محروم بوده یگانه مربی و معلم او شعرا هستند زیرا کسانی را که در تمام امور معاش از یکدیگر جدا بوده اند فقط شعر با هم آشنا و نسبت یکدیگر مهربان میکرده است کلیه هر دو نفری که اهل شعر و ادب باشند ، درد دل خود را بیک شاعر بگویند و درمان خود را از او بخواهند ، در اوقات فراغت بخواندن شعر او بپردازند و از مضامین خوش و افکار عالیه او کیف ببرند چه یکدیگر را بشناسند و چه میانشان بعد المشرقین فاصله باشد در نتیجه اشعار مزبور خواه ناخواه در امور معاشی با هم همعقیده شده افکار مشابهی پیدا میکنند .

این خود یکنوع تربیتی عمومی است و کسانی که از این بونه بیرون بیایند از هر صنف و دسته ای که باشند اگر همرنگ نشوند قهراً همخو شده اند .

بدین لحاظ موقع شعرا در تربیت عامه ملت و پایه حکمت عملی و مطالب اخلاقی اشعارشان جائز اهمیت فوق العاده است بدیهی است که این افتخار بیشتر از آن شعرائی است که بیشتر

و بهتر شاگرد تربیت کرده اند و درین باب گمان نمی‌رود که گذشته از فردوسی و سعدی هیچ شاعر فارسی زبانی بیایه حافظ برسد. مقایسه بین این سه شاعر زیر دست را اگر توفیقی بدست آمد بعد ها عرضه خواهد داشت بالفعل سخن ما بر سر حافظ است که از حیث جلوه معرفت ملی و اوضاع اجتماعی و معاشی و گذارش تاریخ و تربیت ملت و قبول عامه و گفتار نغز و شیرین مقام بسیار بلندی دارد. بدون استمداد از اشعار آبدار و بی نظیر حافظ هیچ مورخ دانشمند و فیلسوف محقق موفق نخواهد گردید که یکی از وجوه تجلیات روح ایرانی یا يك گوشه تاریخ ایران را مورد بحث و دقت قرار داده از عهده ادای حق مطلب چنانکه باید بر آید و انباء این خاک نیز تا وقتی که بکنه گفته حافظ نرسیده اند بگفته حکیم نیشابور نمیدانند کیستند، از کجا آمده اند، بکجا میروند

از آنجا که حافظ يك دنیا مطلب را در زیر چند هزار بیت شعر قرار داده استفاده از اشعار او در صورتی عام خواهد شد که فضای ذیفنون و مجرب بدقت کلمات آنرا زیر ذره بین مکمل تحقیق آورده حقایق آنرا بیرون کشیده دسته دسته کنند و در دسترس عامه بگذارند و البته اینکار هم مثل سایر امور وامانده و دست نخورده ما روزی بهمت دانشمندان دلسوز انجام خواهد گرفت

اما بنده تصور میکنم که در آن روز میمون اگر اشعار مختلفه خواجه بر طبق سنخیت و شباهتی که باهم دارد دسته دسته و از یکدیگر جدا ضبط شده باشد کار فضایی محقق را تا اندازه ای سهلتر خواهد کرد لذا در صدد بر آمدم مجموعه ای را که موافق نظر مزبور ترتیب داده بودم صورت طبع بدهم باشد که مشکلی آسان کند و خدمتش

در راه ترویج ادب پسند افتد و بر فرض آنهم که از این حیث لایق خدمتی نباشد از راه دیگر ممکن است فائده ای برساند بدین معنی که چون اشعاریک سنخ همه در یک جا جمع آمده جستن شعری بمضمون مطلوب بسیار آسان خواهد گردید و همین مطلب در بدو امر علت غائی ترتیب این مجموعه بود منتهی روز نخست تنها استفاده خود را در نظر داشتم ولی چون فراهم آمد بهتر دانستم که فائده آن عام گردد زیرا در آنصورت هم در ازای زحمت پاداشی نیکو تر گرفته ام و هم وسیله ای برای رفع نقایص آن بدست آورده ام .

تنها نسخه ای که در موقع جمع و ترتیب این اشعار از حافظ در دست داشتم دیوانی بود که در سال ۱۲۹۴ در طهران بطبع رسیده است و چون از آغاز کار فقط نیت تجزیة غزلیات حافظ را کرده بودم آنچه غیر از غزل نسخه مزبور باو نسبت داده مورد مطالعه قرار نداده ام

بعد ها که مقصود انجام یافت اشعار گرد آمده را بنا بدستور یکی از فضلاء اهل فن با دیوانی از خواجه که یکسال قبل بهمت آقای خلخالی در طهران لباس طبع پوشیده تطبیق کردم و نمره هر غزل را در مقابل هر بیت ثبت نمودم و هم باعتبار آن دیوان نمره غزل حافظ طبع بروکهاوز را نیز برقم فرنگی بر آن افزودم تا پیدا کردن ابیات در دیوان شاعر سهل تر گردد . بایبانی که در اصل دیوان طبع آقای خلخالی نبوده و در ذیل الحاقی آمده با کلمه «ذیل» اشاره کرده ام و بیتی را که از اصل در آن دیوان ندیده ام مخلی گذاشته ام بالجمله دیوان طبع پنجاه سال قبل طهران ۵۷۹ غزل از حافظ بضبط آورده که مجموعاً مشتمل بر ۵۰۷۹ بیت میباشد و از این مجموع آنچه بنده انتخاب و دسته کرده ام به ۱۵۷۰ بیت بالغ میشود . چنانکه ملاحظه میفرمایند این مقدار از ثلث عدد ابیات

منسوب بحافظ نیز چیزی کمتر است و باین جهت و هم بعلمت آنکه در بدو امر خیال طبع آنرا نداشتیم و بعدها نیز که باین خیال افتادم مجال مرور ثانوی نکردم مدعی نمیشوم که در این راه غایت مقصود حاصل شده و اشعاریکه درین تجزیه نیامده حقیقهٔ محتاج الیها نمیشد چه بسا نواقص بنظر اهل فن برسد که باید بعد ها تکمیل شود زیرا آنچه شده تجربه ای بیش نبوده است .

این نکته را نیز تذکاراً باید بگویم که بالمره وارد این موضوع نشده ام که کدام غزل واقعاً از حافظ است و کدام يك از او نمیشد زیرا تحقیق درین باب نظر باشکالاتی که دارد نمیتوان مطمئن بود که عاقبت ما را به نتیجه قطعی برساند و انگهی هر کس باطمینان خاطر دانست که چند غزل مختلف فیها از دیگری است بسهولت میتواند چند شعری را که شاید از آن غزلها درین مجموعه آمده باشد حک کند. این مجموعه ۱۵۷۰ بیتي آن مقدار از اشعار حافظ را جمع کرده که روح ملی وزندگانی اجتماعی ایرانیان را منقش میسازد و بقدر يك دوره فلسفه تاریخ ایران بخواننده مطلب میآموزد. بنابراین یگانه نظری که بقدر مقدور در اساس دسته بندی آنها بکار رفته این بوده که درین پرده اولاً اشعار يك سنخ هر کدام در يك گوشه جمع شده از ترکیب رنگهای گوناگون خود تالاولئی پدید آورده حقیقت آن قسمت را روشن کند و ثانیاً موقع هریك از این دسته ها بالنسبه بدیگران طوری باشد که باقواعد مناظر و مرایا وفق دهد. تاحاق مطلب يك نظر کلی دستگیر بیننده شود.

البته احتمالی هم میرود که این مقصود حاصل نشده باشد بدلیل آنکه نگارنده نه شاعر است و نه از نقاشی سر رشته دارد ولی همه این تفصیل مانع انتشار آن نباید بشود زیرا بر فرض که پرده ای غیر

متناسب از کار در آمده باشد چون نخستین قدمیست که در این راه در باره حافظ برداشته شده نگارنده هر انتقاد را موجب رفع يك عیب و مقدمه تکمیل کار بدست دیگران میداند .

باری بنا بنظر فوق ابیات منتخب را بسه بخش قسمت نموده ام بخش اول که عنوان «حافظ فارغ از جهان» دارد تمثال ایرانی باذوقی است که آتش درونش زبانه کشیده ، از زیر و بالای دهر به تنگ آمده ، پوچی نام و ننگ را دریافته ، از جهان رسته و دراز خلق برخویشتن بسته و چنان بمی و معشوق پیوسته که اگر همه دنیا را آب ببرد او را خواب برده . یا شمایل تازه جوانیست توانگر نوخاسته ، فراز و نشیب دنیا ندیده ، سرد و گرم روزگار نچشیده ، دل بعیش و مستی باخته ، از نماز شام که خرمن ماه از کنار افق رخ نماید تاسپیده دم که ابر در گلزار خیمه زند در کنار کشت زاری رخت انداخته ، دست در زلف یار و گوش بزخمه مطرب ، از شراب چشم ساقی مست و بیخبر از هر چه هست تا خروس سحری نوحه گری آغازد کز عمر شبی گذشت و توبیخری .

این بخش مسبوق بدو مقدمه و يك فهرست از خود شاعر میباشد که در مقدمه اولی سوز دل را بطور کلی بیان کرده میرساند که نه گرفتار بود هر که فغانی دارد ، ناله مرغ گرفتار نشانی دارد . و در مقدمه دوم نمونه ای از سوزندگی آتش درون خویش بدست میدهد . فهرست فراغت از جهان را در چند « منصب » که « عشق ورزی » و « رندی » و « نظر بازی » و « میخوارگی » است خلاصه میکند و دست آخر نیز وصف زیبایی و آراستگی معشوق را میآورد . من باب تبعیت از شاعر نکات زنده نیز در باب فراغت از جهان هر چه از او دیدم در ذیل همان چهار منصب جمع نمودم ولی

چون مناسب ندانستم که اشعار راجع بیک 'منصب' را بدون رعایت هیچگونه ترتیبی دنبال یکدیگر بیاورم و هم مراعات ترتیب حروف نهجی را مخّل منظور اصلی یافتم یک ضابط کلی اختیار نموده درینجا و در هر قسمت دیگر این مجموعه تا ممکن بوده برطبق آن عمل نمودم بدین معنی که هر 'منصب' یا هر 'پرده' مثلاً ابتدا چند شعری در تعریف موضوع میآورد پس از آن بذکر محاسن و مزایای پردازد بعد کم کم با تالّفات آشنائی بهم میزند سپس مشکلات امر چنان از چهار سو ناخست میآورد که چاره‌ای جز گریز نماند موقع پشت کردن و برگشتن میرسد ناگاه قوه درونی که درین جنگ و ستیز ورزیده شده خیز بر میدارد و بهیبتی که اگر حریف کوه آهنین باشد از جای در می‌رود بمیان میدان می‌جهد. شاهد فتح در آغوش می‌آید و با چند شعر علت غائی این کشمکش روشن میشود. بعبارة آخری در هر قسمت جهد کرده‌ام اشعار طوری دنبال هم بیفتد که اگر قلب آنها بر گردد و وز نشان گرفته شود و روابطی چند فیما بین آنها قرار گیرد پروراندن کامل اصل مقصود را کافی باشد و در حکم خطابه‌ای جدا گانه بقلم خود شاعر قرار گیرد.

بنظر نگارنده لطافت عمده بخش اول درین جاست که شاعر بقدر خردلی از حدود عقلی طبیعت و حقیقت واقع تخطی نکرده و لفظ را نیز چنان درست بقالب معنی ریخته که هو لای درزش می‌رود و از این حیث بندرت میتوان شاعری پیدا کرد که بیای حافظ برسد. اساساً این نکته ایست مسلم که عراق و مبالغه تاحدی مستحسن شمرده میشود که از حدود طبیعی تجاوز نکند و از ذهن دور نباشد ولی از آن طرف بیان مطلب بعبارات پیش با اقتاده بازاری آن قدر ندارد که جان کلام را لطیف ببخشد پس شاعر زبر دست می‌خواهد که این دو کفه را بیک حال نگهدارد. امتیاز حافظ اینجاست که

آنچه گفته از حیث لفظ و معنی مظهر فرد اکمل میباشد ولی چنان با حقیقتش وفق داده که حقیقت سرایان خشک نیز فکر او را ساده تر و رساتر از خود او ادا کردن نمیتوانند.

در وصف این چنین زندگانی که نمونه عشق پر شور و عواطف رقیقه و افکار شاعرانه و تخیلات بلند است حافظ گاهگاه شباهت تامی با آلفرد دو موسه پیدا میکند مثلاً من از آن روز که دربند توام آزادم بعینه همین فکر موسه است که :

*Le seul bien qui me reste au monde,
C'est d'avoir quelquefois pleuré.*

منتهی بکمال خود نزدیکتر شده .



فراغت از جهان خوشترین ایام زندگی میباشد لکن ای بسا حیف جاودانی نیست !

بشر هر که و هر جا که هست با طبیعت سر و کار دارد و باید بامردم سروکله بزند لذا خواه نا خواه بدائرة انجمن کشیده میشود و با طبیعت دست و گریبان میگردد . ولی چه فایده ! طبیعت و انجمن مثل دو موکل دوزخ پای او را در قید میگذارند و بعسر و جرح می اندازند و او با این حال هفت خوان که سهل است باید جواب هفتاد خوان را بدهد . از همان قدم اول کشمکشی سخت میان او از یکسو و طبیعت و انجمن از سوی دیگر در میگیرد و عمر بشر بسپردن این راه میگذرد . اصل اختلاف فاحشی که در امور معاش فیما بین ایرانی و فرنگی دیده میشود از همین جا بر میخیزد . چون مزاج و معرفت اقوام با یکدیگر متفاوتست وسایلی که هر قومی برای فیروزی خود بر می انگیزد و نتیجه ای که عاقبت از آن میگیرد خاص خود او است

ایرانی باقتضای تاریخ چند هزار ساله خود بتجربه دیده است که طبیعت و انجمن محکوم دست بشر نمیشود بنا براین زدو خورد با آن هارا کاری عاقلانه نمیداند . اروپائی نظر را تا این درجه بلند نمیکرد بلکه فقط باین مقدار قناعت میکند که بتواند قوای طبیعت و انجمن را طوری مرتب دنبال هم بیندازد که نتیجه قهری بحال اومفید باشد . بالمال غلبه با کدام طرف خواهد بود اصلاً فکر فرنگی را بخود مشغول نمی سازد . از این رو ایرانی از همان روز نخست که بمیدان کارزار حرفا رو میآورد حال جنگ ندارد بلکه میخواهد بصف آرائی راه صلح و سازش را باز کند ولی فرنگی شب و روز مواظب است که به بیند کدام گوشه حرکات جنگی این دو حریف پر قوه راه استفاده ای را برای او باز گذارده تا بر جهد و دلی از عزا در آورد و خود را سوار برسند غلبه تصور کند . حالا طبیعت و انجمن در نقشه حرکات جنگی خود غلبه نهائی را در نظر داشته و با فردا یا سوانح کوچک از اصل توجه ندارد امر دیگری است . فرنگی از میان دو سنگ آرد میخواهد در صورتیکه ایرانی عمری به کج دارو مریز میگذارد . از آنجا که آسیا تا نگردد آردی بیرون نمیدهد فرنگی مدام در صدد است که بر عده رفقای خود بیفزاید و بهر يك سهمی بدهد تا همه منفعت خود را در گشتن و بقاعده گشتن آن چرخ به بینند و بسهم خود گوشه کار را بگیرند ولی ایرانی اگر دستش بعرب وعجم هم بند باشد چون منتهای آمال خود را بزندگان در گوشه ای دنج و بی درد سر مقصور میداند همیشه نقشه میریزد که چه کند تا یکباره احتیاجش از مردم سلب شده از قید انجمن خلاص یابد .

خلاصه ایرانی که در این مجموعه لباس گفتار حافظ را پوشیده اگر هزار نفر است تنهاست و فرنگی اگر يك نفر است همراه است زیرا

ایرانی کلیم خویش را از آب بدر میبرد و فرنگی سعی میکند که بگیرد غریق را.

بنا باین مقدمات حافظ نه فقط وقتی که از جهان فراغت دارد تنهاست بلکه در بخش دوم نیز که از خلوت بدر آمده و بقید انجمن در افتاده باز تنها بمیدان میآید. در بدو امر چون تازه رسیده و از اوضاع بیخبر میباشد بخود ستائی میپردازد و رجز میخواند ولی از انجا که دشمن از هر طرف براو میتازد روز کارش را تیره و تار میکند. اتفاقاً زن و فرزند و ایل و طایفه نیز دردی از دلش برنمیدارند. یاران که چشم یاری از ایشان داشته و قعی بتضرع و زاری او نمیکذارند. انباء جنس زخمش را مرهم نمی نهند. خاک فارس و خطه شیراز درد دل او را تسکین نمیدهد. چون بهر کس و هر جا پناه میبرد محروم بر میگردد یکباره دلش کنده شده بار سفر می بندد اما چه سود که از پر دویدن کفش پاره میشود و برای آدم تیره روز ملك سلیمان زندان اسکندر است. ناچار سر افکنده بر میگردد و رخت بگوشه خانقاه میکشد و از غم حوادث به پیر خرابات پناه میبرد. رطل گران میزند. آتش درون را میکشد. بی اعتباری دنیا را در برابر نظر مجسم میکند و چون پرهیز از آنرا واجب میشمارد یکباره دور دنیا و مافیها خط کشیده سخت بدامان قناعت چسبیده ، بیوده و نابوده میسازد و دم را غنیمت میشمارد. راه را بر نفس لواحه می بندد و پرده هائی که مذهب در برابر چشمها آویخته میدرد. طرب و بیخودی که از این حال برمیخیزد چنان چهار بند شاعر را میگیرد که گمان میکند یگانه راه زندگی میگزاری است و چون زندگی بی قانون را سزاوار نمی بیند برای میگزاری نیز قواعدی میکذارد.

ضمناً چون مردم دست از عیبجوئی نمی کشند و اگر جلوی دجله بکوشش بسته شود دهان بداندیش بسته نمیشود جواب نقاد را نیز بزبانی میدهد که روح بی اعتنائی در آن آشکار میباشد. دوام يك چنین زندگی حالتی میآورد که در ظاهر قلندری است و در باطن آزادگی. از اینجا که بزرگان ما گذر عمر را «خوابی و خیالی و فریبي و دمی» دانسته اند نکارنده نیز شرح هر يك از ادوار زندگی اجتماعی حافظ را در ذیل يك «برده» جمع کرده است.

در مشرق زمین اخلاق همیشه یکی از ارکان محکم بقای ملل و اقوام بوده است. رؤس آنچه حافظ درین باب آورده تحذیر از غرور و خود پرستی و مردم آزاری و کینه توزی و فرار از معاشرت ناجنس و غافل نشدن از مکافات عمل و تشویق به بذل و بخشش و رحم و شفقت و وفا و رفیق نوازی و مهر و محبت و سرپوشی و رعایت حال زیردستان و مروت با دوستان و مدارای بادشمنان است.

فلسفه حافظ بسیار ساده و چون اساس آن يك نوع جبر است نتیجه ظاهریش قهراً تسلیم و رضا خواهد شد. بهتر آنست که بگوئیم از این حیث در میان اشعار حافظ بوئی از عقاید آلفرد دووین^۱ بی شنیده میشود. حافظ چون عقیده دارد که قسمت ازلی بی حضور ما کردند و هر آن قسمت که آنجا شد کم و افزون نخواهد شد چنین نتیجه میگیرد که گر اندکی نه بروفق رضاست خرده مگیر و این بعینه همان است که وین^۲ میگوید:

Gémir, pleurer, prier est également lâche.
Fais énergiquement ta longue et lourde tâche
Dans la voie où le sort a voulu t'appler,
Puis, après, comme moi, souffre et meurs sans parler.

با این فرق که وین بی اصلاً با خوش بینی آشنائی نداشته و در همه امور دنیوی بدین است چنانکه زندگی را در يك كلمه souffre خلاصه میکند لکن حافظ گذشته از اینکه نمیخواهد با سخن آب سرد بآتش تیز بزند باستناد همان روح تصوف و جستجوی حقیقت اساساً بآینده خوشی معتقد است و بسعادت نهائی امیدوار چنانکه میگوید از سعی و کوشش غافل مشو گرچه وصالش نه بکوشش دهند .

از درد های بیدرمان مردم بیسواد و گرفتاریهای سخت دانشمندان روشن فکریکی هم تعبّد مذهبی است . مذهب که در اصل برای رفاه مردم بوده و در حدود توانائی خویش خدماتی نیز کرده هر وقت که آلت کسب و ناندانی اشخاص شده نه فقط محاسن خود را از دست داده بلکه بلای مبری برای جان مردم گردیده از طاعون و وبا مهلکتر

علیهذا مردم فهمیده و با ذوق ایرانی آتی از دست تحریکات مغرضین مرائی و خود پرست راحت نبوده اند . حافظ که خود باین بلا گرفتار شده هم از این راه و هم برای ترویج تصوف که در حکم خود آرائی فکر آریائی در برابر معرفت سامی میباشد با سالوسان مزور سخت درافتاده و ضربت های سخت و کاری بر ایشان زده است . از آنجا که تیر زهر آلود تمسخر هم در ذهن ساده مردم زود تر جایگیر میشود و هم در پهلوی حریف سخت تر می نشیند حافظ این راه را اختیار کرده و الحق بطوری خوب از عهده برآمده که پای کمی از خیم ندارد . اما چون با این اشعار غضب سالوسان طماع را تیزتر میکرد عاقبت گرفتار آتش تکفیر گردید لذا برای اینکه مردم را از اشتباه بدر آورد اشعار دیگری راز و نیاز مانند دارد که میرساند قیام او در برابر سالوسی محلّ خدا پرستی و منافی با اکرام بزرگان دین نمیشد . از این حیث حافظ روش ولتر را دارد . ولی نه بآن خشکی .

عشق تصوّف همان است که متصوّفه مرکز ثقل کائناتش دانسته اند و
بهمان ترتیب نیز حافظ وصف آنرا آورده است
سیر وسلوک مکالمه ایست که گوئی میان سالک و دلیل ردّ و بدل شده .
روح عالیجناب و فکر بلند حافظ در قسمت « نکته بینی و نظر بلندی »
کاملاً برجسته و نمایان است و همین حیث است که حافظ را بر کلیه شعرای
فارسی زبان فضیلت می بخشد !



بخش سوم حاوی پاره ای ملاحظات است که از نظر ادبی یاد داشت
شده است .

اشعار حافظ بواسطه قوت و صراحت و حقیقی که دارد اغلب
میتواند مثل شود ولی درین مجموعه مقداری از آنچه در حکم مثل
سائر است جمع آمده که در نهایت امتیاز میباشد .

حافظ فراوان مدح کسی را نخوانده و در آن مقدار هم که گفته این
مزیت بخوبی هویدا است که تا ممکن بوده از اغراق و غلو پرهیز داشته و
مدوح را با آسمان نرسانیده و نه کرسی فلک را زیر پایش نگذاشته و تا
میتوانسته درازای موهبت مدوح شخصاً سپاسگذاری کرده و پای عموم
را در کار نکشیده و اغلب نیز بیک دعا سر مطلب را بهم آورده است .
راستست که در عهد حافظ سلاطین عظیم الشأن و پر آوازه ای که
مثلاً بیای محمود غزنوی برسند وجود نداشته ولی اولاً هر چه بودند در ملک
خود سلطنت میکردند و ثانیاً معلوم نیست که مدوح همه شعرای ایران
از سلاطین معاصر حافظ مهمتر و بزرگتر بوده اند .

حافظ نه تنها مدح زیاده از حد نکرده بلکه گاهی نیز در ضمن
مدح جلی آورده که قدر و قیمت خود او را از مقام سلطان عصر بالاتر
برده است .

چنانکه گفته اند حافظ چند سال قبل از هجوم تیمور بشیراز بدرود زندگانی گفته و در آنموقع در قید حیات نبوده اما بعضی نیز ملاقات حافظ را با خود تیمور ادعا کرده و شوخی تیمور و ذکر « غلط بخشیدهای » شاعر را نیز آورده اند. چون مقصود بنده درین جا از ابتدا نوشتن ترجمه حال حافظ نبوده وارد این موضوع نمیشوم فقط باید بگویم که قسمت آخر این مجموعه « بر اثر ترکتازی تیمور » يك هوس ادبی بیشتر نبوده است.

بقراریکه گفته اند سپاه بیکران و بنجو بریده ترك چون از ویرانی قسمت مهم ایران فارغ شد سیل وار رو بخرطه فارس آورد. شاه منصور که تاب مقاومت در خود ندید بخیال جمع آوری عده از شهر بیرون آمده رهسپار صفحات جنوبی آن سرزمین گردید. بیرون شهر زن تیره روزی شاه را مورد ملامت قرار داد که چگونه رعیت خود را بی باعث و بانی میگذاری و میروی. این چند کلمه چنان قلب شاه را از جا کند که رفتن نتوانست. برگشت و با عده قلیلی بقلب ترکان غارتگر زد و با اینکه مدتی مردانه جنگید و رشادت غریبی بخرج داد عاقبت فزونی لشکر دشمن کار خود را کرده او را بهلاکت رسانید و باین ترتیب آخرین تیر ترکش زادگان پارس نیز بهدف نفخورد و خاک فارس که استقلال ایران از آنجا بر خاسته و اتفاقاً از حمله تاتار نیز محفوظ مانده بود این بار پایمال ترکان خونخوار گردید

این مطلب بنظر نگارنده لایق آن بود که موضوع يك تاترمهم و مؤثری شده مجسم کند که یزدان پرستان ایران در قرون متماذیه با چه خون دلی در برابر سپاه اهریمن صف آرائی کرده و حامی عمران و تمدن بوده و تا چه پایه ایستادگی نموده اند و چگونه بخت نا مساعد مدام ایشان را دنبال کرده و بدست وحشیان خون آشام

مکرر رشته حیاتشان را گسیخته و لانه و آشیانه شان را بیاد فنا داده تار و مارشان ساخته است! علیهذا پیش خود گفتم حالا که باین آرزوی خود نرسیده ام و کسی را سراغ ندارم که برای انجام این مهم قدم اقدام پیش گذاشته باشد چه ضرر دارد که از اشعار بزرگترین شاعر همان عصر آنچه با این مقصود وفق میدهد و ممکن است اساس يك چنان تأثیری را در آتیه فراهم نماید يك جامع آید تا از آن واقعه جانسوز وصف حالی از زبان حافظ داشته باشیم.



بالجمله حافظ از حیث معنی آنچه آورده خلاصه‌ای از معرفت و روح و افکار و زندگی تاریخی و اوضاع اجتماعی ملت ایران و بالخاصه دسته باسواد و درس خوانده و امیباشد و آنچه گفته از بس جاندار و باحقیقت نزدیک است بنظر نگارنده در همه ابواب کلاً مظهر عقیده و تجربه و عمل خود شاعر بوده و در هیچ قسمت حتی می و معشوق راه مجاز نرفته و بتقلید دیگران چیزی نسروده زیرا تقلید محض هیچگاه چنین رنگ آمیزیهایی با روح و جذاب که قطعاً زبان دل است از خود بروز نمیدهد

از جهت لفظ قوت و فصاحت و صراحت و شکوه عبارت از خواص شعر حافظ است و از این حیث پیشرو و بکتور هوگو میباشد زیرا معانی را بوسیله استعاره‌های پر نقش و نگار و خوش آب و رنگ منقش ساخته و بخوبی معلوم است که برای بیان يك مطلب بار بار نقد کلمه را در برابر خود ریخته و مانند صراف ماهر، از میان آنها کلماتی را که بیشتر بدرد ادای مقصود میخورده دست چین کرده مدنی امتحان نموده و مکرر عوض کرده و گوشه و کنارش را زده و پرداخت داده و پس و پیش گذاشته تا بصورتی در آورده است که مثل لباس می برد و در قلب شنونده سکه بزن نقش می بندد.

عبدالحسین هزیر. لیلۃ ۱۵ مهر ۱۳۰۷ هجری شمسی

کار سوز دل چه بالا گرفته

- زین آتش نهفته که در سینه من است
خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت
۶۷ - ۷۳
- از آن بدیر مغانم عزیز میدارند
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست
۱۰۹ - ۸۵
- بگشای تربتم را بعد از وفات و بنیگر
کز آتش درونم دود از کفن بر آید
۲۴۶ - ۱۹۰

کار سوز دل چه بالا گرفته

- زین آتش نهفته که در سینه من است
خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت
۶۷ - ۷۳
- از آن بدیر مغانم عزیز میدارند
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست
۱۰۹ - ۸۵
- بگشای تربتم را بعد از وفات و بنیگر
کز آتش درونم دود از کفن بر آید
۲۴۶ - ۱۹۰

بخش اول

حافظ فارغ از جهان

قوتی و بتی و باده ای بر لب کشت
این هر سه مرا نقد و ترا نسیه بهشت (خیام)

عاشق و رند و نظر بازم و میگویم فاش

عشق ورزی تا بدانی که بچندین هنر آراسته ام ۳۰۲ - 414
رندی

نظر بازی فاش میگویم و از گفته خود دلشادم

بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم ۳۰۸ - 416

جستن مروارید - عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده

عشق در دریای سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر برکنم ۳۴۰ - 438
میکده

میراد دینی و عقی بن بخشید روزی بخش میخوارگی
و معاشقه

بگو شم قول چنگ اول بدستم زلف یار آخر ۴۴ (ذیل)

خاطر خواهی عاشق و رندم و میخواره با آواز بلند
شوخی پریش

شاعر را بعشق اینهمه منصب از آن شوخ پریش دارم ۳۰۶ - 399
ورزی و رندی
و میخوارگی
و داشته

عوجال دوست چنان بر شد فضای سینه از دوست

و فنای در راه او که فکر خویش گمشد از ضمیرم ۳۷۷ - 429

منصب اول

عشق ورزی

با عشق تو درخاک فرو خواهم شد
وز مهر تو سر زخاک برخوام کرد (خیام)

منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن

461 - ۳۸۷ منم که دیده نیالوده ام به بد دیدن

عشق میورزم و امید که این فنّ شریف

193 - ۲۲۷ چون هنر های دگر موجب حرمان نشود

ناصرم گفتم که جز غم چه هنر دارد عشق

462 - ۳۹۲ گفتم ای خواجه غافل هنری بهتر از این

قصد جانست طمع در لب جانان کردن

420 - ۳۴۱ تو مرا بین که درینکار بجان میکوشم

گفتم بخویش کز وی برگیر دل دلم گفتم

کار کیست این کو با خویشان بر آید

در عاشقی گریز نباشد ز سوز و ساز

424 - ۳۱۸ استاده ام چو شمع مترسان ز آتشم

قیاس کردم تدبیر عقل در ره عشق

530 - ۴۷۶ چو شبنمی است که در بحر میکشد رقمی

در ضمیر ما نمی گنجد بغیر از دوست کس

هر دو عالم را بدشمن ده که ما را دوست بس

قلب بی حاصل ما را بزنی اکسیر مراد

287 - ۲۴۷ یعنی از خاک گذر دوست نشانی بمن آر

دست از طلب ندارم تا کام من بر آید

یا جان رسد بجانان یا جان ز تن بر آید ۱۹۰ - 246

شمه از داستان عشق شور انگیز ماست

آنحکایتها که از فرهاد و شیرین کرده اند (مقطعات ص ۲۶۵)

از دست غیبت تو شکایت نمیکنم

تا نیست غیبتی ندهد لذتی حضور

گردیگران بعیش و طرب خرم اند و شاد

ما را غم نگار بود مایه سرور ۲۵۷ - 293

عمریست تا براه غمت رو نهاده ایم

روی و ریای خلق بیکسو نهاده ایم ۳۴۸

شده ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم

که بهمت عزیزان برسم به نیکنامی ۴۵۴ - 560

سایه بر دل ریشم فکن ای گنج مراد

که من این خانه بسودای تو ویران کردم ۳۶۸ - 407

نیست ما را بجز ازوصل تو در سر هوسی

این تجارت ز متاع دو جهان ما را بس

خیال قد بلند تو میکند دل من

تو دست کوتاه من بین و آستین دراز

بلب رسید مرا جان و برنیامد کام

بسر رسید امد و طلب بسر نرسید ۱۸۸ - 256

چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم

324 - ۲۷۸ که دل بدست کمان ابرویست کافر کیش

بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم

373 - ۳۸۱ دگر بگو که ز عشقت چه طرف بر بستم

چون میرود این کشتی سرگشته که آخر

431 - ۳۸۰ جان در سر این کوه ریک دانه نهادیم

از آستین طبیبان هزار خون بچکد

324 - ۲۷۸ گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

اشک خونین بطیبیان بنمودم گفتند

254 - ۱۴۳ درد عشقت و جگر سوز دوائی دارد

فکر بهبود خود ایدل ز در دیگر کن

417 - ۳۵۱ درد عاشق نشود به ز مداوای حکیم

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم

184 - ۲۲۱ که من بخویش نمودم صد اهتمام ونشد

هر دم چو بیوفایان نتوان گرفت یاری

246 - ۱۹۰ مائیم و آستانش تا جان زتن برآید

شرح مجموعه گل مرغ سحر داند و بس

92 - ۴۱ که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

مرا چو خلعت سلطان عشق میدادند

ندا زدند که حافظ خوش باش خموش

منال ایدل که در زنجیر زلفش

۴۵۸ - 537 همه جمعیت است آشفته حالی

گرچه بد نامیست نزد عاقلان

۹ - 5 ما نمیخواهیم ننگ و نام را

از ننگ چه گوئی که مرا نام ز ننگ است

۴۴ - 34 وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم

۳۷۸ - 435 هوا داری کویش را چو جان خویشتن دارم

در بحر فتاده ام چو ماهی

۱۸۶ - 151 تا بار مرا بشت گیرد

بادا هزار دشمن اگر دوست با من است

دانم مصاف را و نترسم ز کار زار

مرا تا عشق تعایم سخن کرد

۲۴۴ - 150 حدیثم نکته هر محفلی بود

در قلم آورده حافظ قصه لعل لبش

۲۶۶ - 305 آب حیوان میروود هر دم ز اقلام هنوز

دلنشین شد سخنم تا تو قبواش کردی

۱۴۲ - 247 آری آری سخن عشق نشانی دارد

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان

۱۹۰ - 246 هر جا که نام حافظ زان انجمن برآید

حافظ حدیث عشق تو از بسکه دلکشت
نشید کس که از سر رغبت ز بر نکرد

هر نکته که گفتم در وصف آن شمای
هر کس شنید گفتا لله در قائل
365 - 302

ز در خویش خدا را به بهشت مفرست
که سرکوی تو از کون و مکان ما را بس
315 - 267

در ره او چو قلم کر بسرم باید رفت
با دل درد کش و دیده کریان بروم
بها داری او ذره صفت رقص کنان
تالب چشمه خورشید درخشان بروم
391 - 382

روز مرگم نفسی وعده دیدار بده
وانگهم تا به لحد فارغ و آزاد بیر
285 - 251

حافظ صبور باش که در راه عاشقی
هر کس که جان نداد بجانان نمیرسد

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست
حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم
373 - 324

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند
کافرم گر بشکایت بر بیگانه روم
422 - 311

ما قصه سکندر و دارا نخوانده ایم
از ما بجز حکایت مهر و وفا می پرس
۵۰ (ذیل)

- کینه شرط وفا ترك سر بود حافظ
- ۱۸۱ - ۲۱۱ برو اگر ز تو اینکار بر نمی آید
- وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
- ۴۶۱ - ۳۸۷ که در طریقت ما کافرست رنجیدن
- بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری
- ۴۱۷ - ۳۰۱ سر بر آرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم
- برو ای طیبیم از سر که خبر ز سر ندارم
- بخدا رها کنم جان که ز جان خبر ندارم
- جنات عشق بلند است همتی حافظ
- ۱۳۹ - ۱۲۲ که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند
- با هیچکس نشانی زاندلستان ندیدم
- ۱۷۰ - ۱۴۷ یا من خبر ندارم یا اونشان ندارد
- بدرد عشق بساز و خموش شو حافظ
- ۳۵۶ - ۲۰۵ رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول
- بعد از این روی من و آینه حسن نکار
- ۲۱۸ - ۱۲۲ که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند
- هیچ در نروم بعد از این ز حضرت دوست
- ۴۸ (ذیل) چو کعبه یافتم از بت پرستی آیم باز
- اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی
- ۳۸ - ۳۹ اساس هستی من زین خراب آباد است

من هماندم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق

۲۰ - ۲۷

چهار تکبیر ز دم یکسره بر هر چه که هست

ختم کن حافظ که گر زین گونه خوانی درس عشق

۳۹۲ - ۴۵۰

خلق در هر گوشهٔ افسانه خواند ز من



منصب دوم

زندى

کردیم دگر شیوه زندی آغاز (خیام)

ما سرخوشان مست دل از دست داده ایم
همراز عشق و هم منفس جام باده ایم ۳۲۸ - 428

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی
خرقه جائی کرو باده و دفتر جائی ۴۵۶ - 525

عافیت چشم مدار از من میخانه نشین
که دم از خدمت رندان زده ام ناهستم ۳۵۹ - 397

من اگر رند خرابانم اگر حافظ شهر
این متاعم که تو می بینی و کمتر زینم ۲۴۲ - 387

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چکار
کار ملکست آنکه تدبیر و تا مل بایدش ۲۸۰ - 321

عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چکار
تشنه دردم مرا با وصل و با هجران چکار
کشته عشقم مرا از شحنه دوران چه غم
مفلس عورم مرا با زمره دیوان چکار
چونکه اندر هر دو عالم یار میباید مرا
با بهشت و دوزخ و با حور و با غلمان چکار

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم
شیوه مستی و زندى نرود از پیشم ۳۲۷ - 421

- خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست
 420 - ۳۴۱ برده بر سر اسرار نهان می پوشم
- در خرقه از این بیش منافق نتوان بود
 431 - ۳۸۰ بنیاد از این شیوه رندانه نهادیم
- کی بود در زمانه وفا جام می بیار
 384 - ۳۳۹ تا من حکایت جم و کاوس و کی کنم
- چو بیخود گشت حافظ کی شمارد
 ۳ (ذیل) بیک جو ملکت کاوس کی را
- ساقیا جام میم ده که نگارنده غیب
 114 - ۱۰۱ نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد
- می ده که هر که آخر کار جهان بدید
 67 - ۷۳ از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت
- بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است
 32 - ۹۴ بیار باده که بنیاد عمر بر باد است
- در بزم عیش یک دوقدح درکش و برو
 4 - ۶ یعنی طمع مدار وصال دوام را
- خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گو
 ۶ (ذیل) موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب
- شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی
 185 - ۲۲۰ دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد
- جوانی باز میآرد بیادم
 534 - ۴۹۳ صدای چنگ و نوشانوش ساقی

- زهد رندان نو آموخته راهی بد نیست
 421 - ۳۳۷ من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم
- شیوه رندی نه لایق بود طبعم را ولی
 438 - ۳۴۰ چون در افتادم چرا اندیشه دیگر کنم
- مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
 384 - ۳۲۹ در کار بانگ بر بط و آواز نی کنم
- چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باك
 291 - ۲۵۲ آتشم عشق و دلم عود و تنم بحر گیر
- می بده تا دهمت آگهی از سر قضا
 27 - ۲۰ که بروی که شدم عاشق و بر بروی که مست
- من که امروزم بهشت نقد حاصل میشود
 438 - ۳۴۰ وعده فردای زاهد را چرا باور کنم
- قصر فردوس بیاداش عمل می بخشند
 315 - ۲۶۷ ما که رندیم و گدا دیر مغان مارا بس
- نه من سبوكش این دیر رند سوزم و بس
 23 - ۱۷ بسا سریکه در این آستانه سنگ و سبوست
- بس تجربه کردیم درین دار مكافات
 232 - ۱۷۲ با درد کشان هر که در افتاد بر افتاد
- درویشم و گدا و برابر نمی کنم
 پشمن کلاه خویش بصد تاج خسروی
- ما ملك عافیت نه بلشکر گرفته ایم
 413 - ۲۱۳ ما تخت سلطنت نه بیازو نهاده ایم

ننهاده ایم بار جهان بر دل ضعیف
این کار و بار بسته بیکسو نهاده ایم

سالها پیروی مذهب رندان کردم
تا بفتوی خرد عقل بزندان کردم

من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه

۴۰۷ - ۴۶۸

قطع این مرحله بامرغ سلیمان کردم

خرقه پوشان همگی مست گذشتند و گذشت

۱۷۷ - ۱۲۸

قصه ماست که بر هر سر بازار بماند



منصب سوم

نظر بازی

یکدست جام باده و یکدست زانف یار
(جلال الدین محمد)

مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که باوی گفتمی گر مشکلی بود

دلی همدرد و یاری مصلحت بین
که استظهار هر اهل دلی بود

بگردابی چو می افتادم از غم
بتدبیرش امید ساحلی بود

زمن ضایع شد اندر کوی جانان
چه دامن گیر یارب منزلی بود
بحال این پریشان رحمت آرید

۱۵۰-۲۴۴

که وقتی کاردانی کامی بود

فغان کاین اولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغمارا

۸-۳

شهریست بر کرشمه و خوبان ز شش جهت
چیزیم نیست ور نه خریدار هر ششم

شیراز معدن لب لعلست و کان حسن
من جوهری و مفلس از آترو مشوشم

۴۲۴-۳۱۸

زاهدان گر دلبری زینسان کنند

135-۱۲۴ زاهدانرا رخنه در ایمان کنند

من بخلوت نه نشینم پس از این ور بمثل

۶۵ (ذیل) زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم

دل جز مهر مهرویان طریقی بر نمیگیرد

143-۱۸۰ زهر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می بندم

330-۲۷۴ بود کز نقش ایام بهشت افتد شکاری خوش

داده ام باز نظر را بتذروی پرواز

117-۱۱۸ باز خواهد مگرش بخت شکاری بکند

مغیچه ای میگذشت راهزن دین و دل

257-۲۲۵ در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

در گوشه امید چو نظارگان ماه

۳۴۷ چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده ایم

علم و فضلی که بجل سال دلم جمع آورد

255-۲۱۴ ترسم آن زرگس مستانه بیک جا ببرد

بیک فریب بدادم صلاح خویش زدست

دریغ ز آنهمه زهد و صلاح و مستوری

دیدم دلا که آخر پیری و زهد و علم

445-۳۸۹ بامن چه کرد دیده معشوق باز من

- تادل هرزه گرد من رفت بچین زلف او
191-۱۲۰ زان سفر دراز خود یاد وطن نمیکند
- از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
453-۳۸۵ از دوستان جانی مشکل بود بریدن
- بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
372-۳۲۴ بیا کر چشم بیهارت هزاران درد پر چینم
- تا بو که دست در کمر او توان زدن
در خون دل نشسته چو یاقوت احمرم
- حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
436-۳۶۴ دیده دریا کنم از اشک و در آن غوطه خورم
- طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف
349-۲۹۶ گر بکشد زهی طرب و بر بکشد زهی شرف
- سر خدمت تو دارم بخرو بهیچ مفروش
560-۴۵۴ که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی
- چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مست را
143-۱۸۰ که کس آهوی وحشی را از این خوشتر نمیگیرد
- ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست
72 - ۸۴ به بین که در طلبت حال مرده‌ان چونست
- فی من تنها کشم تطاول زافت
171-۱۴۸ کیست بدل داغ این سیاه ندارد

- از این مرّقع پشمنه نيك در ننگم
 454-۳۸۸ بیک کرشمه صوفي و شم قلندر کن
- در خلوص منت ارهست شکی تجربه کن
 353-۳۰۰ کس عیار زر خالص شناسد چو محک
- حباب وار بر اندازم از نشاط کلاه
 217-۱۷۶ اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد
- حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
 285-۲۵۱ برو از در گهش این ناله و فریاد ببر
- به تیغم گر زند دستش نگیرم
 377-۳۱۰ و گر تیرم زند منت پذیرم
- ز مهربانی جانان طمع ببر حافظ
 176-۱۲۹ که نقش مهر و نشان سم نخواهد ماند
- دوش سودای رخس گفتم ز سر بیرون کنم
 395-۳۲۱ گفتم کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم
- زیرکی را گفتم این احوال خود خندید و گفت
 540-۴۲۲ صعب کاری بوالعجب دردی پریشان عالمی
- تلقین درس اهل نظر يك اشارتست
 430-۳۲۹ کردم اشارتی و مکرّر نمی کنم
- پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن
 ۶۵ (ذیل) من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم

- مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
 185-۲۲۰ قضای آسمان اینست و دیگر گون نخواهد شد
- بر ما بسی کمان ملامت کشیده اند
 428-۲۲۸ تا کار خود ز ابروی جانان گشاده ایم
- بجای طعنه اگر تیغ میزند دشمن
 ز دوست دست نداریم هر چه بادا باد
- بکام تا نرساند مرا لبش چون فی
 نصیحت همه عالم بگوش من باد است
- در نظر بازی ما بیخبران حیرانند
 221-۱۳۰ من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند
- ما را که درد عشق و بلای خمار هست
 208-۱۲۱ یا وصل دوست یا می صافی دوا کند
- یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب
 117-۱۱۸ بازی چرخ از این يك دوسه کاری بکند
- رقیب در گذر ویش از این مکن نخوت
 که ساکنان در دوست خا کساراند
- من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش
 374-۴۰۹ در عشق دیدن تو هوا خواه غریتم
- عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود
 مهرت نه عارضیست که جای دگر شود

- عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم
۲۴ (ذیل) با شیر اندرون شد و با جان بدر شود
- فدای پیرهن چاک ماهرویان باد
۳۰۸-۲۶۰ هزار جامه تقوی و خرقة برهیز
- باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور
۴۳۹-۴۳۰ با خاک کوی دوست برابر نمی کنم
- بجال من همان باشد که پنهان مهر او ورزم
۲۲۰-۱۸۵ کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد
- حریف بزم تو بودم چو ماه نو بودی
۲۴۹-۲۵۰ کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار
- ندارم دست از دامن بجز در خاک آن دم هم
چو بر خاکم گذار آری بگیرد دامنم کردم
- شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حورالعین
۳۲۴-۳۷۲ اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم
- رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ
۸۴ (ذیل) زانکه هست از پس امروز یقین فردائی
- سحرم دوات بیدار ببالین آمد
۱۵۷-۲۲۹ گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
- شاهد عهد شباب آمده بودش بنحواب
۲۲۵-۲۵۷ در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

دی در میان زلف بدیدم رخ نگار
بر هیئتی که ابر محیط قمر شود
گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت فی
بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود

۳۴ (ذیل)

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل
همه در سایه کیسوی نگار آخر شد

۱۹۲-۲۲۲

می شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی
بر سرم سایه آن سرو سهی بالا بود

۱۷۲-۲۲۴

قد خمیده ما سهلت نماید اما
بر چشم دشمنانت تیر از کان تو ایزد

۲۲۴-۱۹۷

با ما به از این میباش تا راز نگردد فاش
نبود بد اگر باشی با دلشدگان نیکو
فلک آواره بهر سوکندم میدانی
ریشک میآیدش از صحبت جان پرور ما

۱ (ذیل)

تا چکند با رخ تو دود دل من
آینه دانی که تاب آه ندارد
خونخورو خامش نشین که این دل نازک
طاقت فریاد داد خواه ندارد

۱۷۱-۱۴۸

چو عکس باده کند جلوه در رخ ساقی
ز زهد من بسرود ترانه یاد آرید

۲۰۵-۲۰۸

- بصدر مصطبه ام می نشاند اکنون یار
241-۲۲۴ گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد
- کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد
226-۲۲۲ يك نکته درین معنی گفتیم و همین باشد
- رقص بر شعر ترو ناله فی خوش باشد
209-۱۲۷ خاصه رقصی که دراو دست نگاری گیرند
- راز سر بسته ما بین که بدستان گفتند
283-۲۵۰ هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر



منصب چهارم

میخوارگی

باشد که در این میکده ها در یابیم

عمریکه در آن مدرسه ها کم کردیم (خیام)

آرزو میکنم از تو چه پنهان دارم

۸۴ (ذیل)

شیشه باده و کنجی و رخ زیبائی

گل بجوش آمد و از می نزدیش آبی

393-۲۳۲

لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجو شیم

از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت

384-۳۳۹

یک چند نیز خدمت معشوق و می کنم

سخن درست بگویم نمی توانم دید

369-۳۴۶

که می خورند حریفان و من نظاره کنم

صراحی و حریفی خوشم ز دنیا بس

۶۰ (ذیل)

که غیر از این همه اسباب تفرقه است و صداع

چند روزیست که دورم ز رخ ساقی و جام

۶۰ (ذیل)

بس خجالت که پدید آید از این تقصیرم

من این مرقع پشمینه بهر آن دارم

۲۸ (ذیل)

که زیر خرقة کشم می کس این گمان نبرد

داشتم دلقی و صد عیب مرا می پوشید

177-۱۲۸

خرقه رهن می و مطرب شد و ز ناز بماند

حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد

257-۲۲۰

از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد

۲۱۵-۲۰۱ سبب حادثه بنیاد ما ز جابرد

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب

۶ (ذیل) فرصتی زین به کجا یابم بده جام شراب

بهر يك جرعه که آزار کش در پی نیست

۲۶۸-۳۱۲ زحمتی میکشم از مردم نادان که می‌رس

محتسب خم شکست و من سر او

۵۵ (ذیل) سن بالسن و الجروح قصاص

شراب خانگی از بیم محتسب خوردن

۲۸۱-۳۲۷ بروی یار بنوشیم و بانك نوشا نوش

حافظ برو و بندگی پیر مغان کز

۶۳ (ذیل) بر دامن او دست زن و از همه بگسل

ببوی آنکه زمیخانه کوزه ای یابم

روم سبوی خراباتیان کشم بر دوش

نخفته ام بخیالی که می پزم شب‌ها

۸۵-۱۰۹ خمار صدشبه دارم شرابخانه کجاست

در سرای مغان رفته بود و آب زده

نشسته پیر و صلائی بشیخ و شاب زده

سبو کشان همه در بندگیش بسته کمر

ولی ز طرف کله خیمه بر سحاب زده

فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده
 عذار مغپچگان راه آفتاب زده
 گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت
 زجره بر رخ حور و پری کلاب زده
 ز شور عربده شاهدان شیرین کار
 شکر شکسته سمن ریخته رباب زده
 عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز
 کشیده و سمه و بر برگ گل کلاب زده
 سلام کردم و با من بچشم خندان گفت
 که ای خمار کش مفلس شراب زده
 که کرد اینکه تو کردی بضعف همت و رای
 ز کنج خانه شده خیمه بر خراب زده
 وصال دوات بیدار ترست ندهد

۴۲۹-۴۸۴ که خفته ای تو در آغوش بخت خواب زده

رموز عشق و سرمستی زمن بشنونه از واعظ
 ۳۵۷-۳۶۶ که با جام و قدح هر شب قرین ماه و پروینم

بندۀ پیرمغانم که ز جهلم برهاند
 ۱۸۲-۱۹۰ پیرما هر چه کند عین رعایت باشد

صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند
 ۱۸۰-۱۴۳ عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی کرد

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم

508 ٤٥٢ در کنج خرابانی افتاده خراب اولی

دوش رفتم بدر میکده خراب آلوده

دامن خوقه و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچه ای باده فروش

گفت بیدار شوای رهرو خواب آلوده

شست و شوئی کن و آنکه بخرابات خرام

485- ٤٢١ تا نگرده ز تو این دیر خراب آلوده

خدا برا به میم شست و شوی خرقة کنید

344- ٢٩٢ که من نمی شنوم بوی خیر از این اوضاع

بیار باده که رنگین کنیم جامه و دلق

58- ٢٢ که مست جام غروریم و نام هشیاریست

روز عید است و من امروز در آن تدبیرم

٦٥ (ذیل) که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ

369- ٣٤٦ ببانك بریط و فی رازش آشکاره کنم

خلق گویند که حافظ سخن پیرنیوش

٦٥ (ذیل) سالخورده می امروز به از صد پیرم

ما ورد سحر بر سر میخانه نهادیم

اوقات دعا در ره جانانه نهادیم

سلطان ازل کنج غم عشق بما داد
431-۳۸۰ تاروی درین منزل ویرانه هادیم

واعظ ز ناب فکرت بی حاصلم بسوخت
424-۳۱۸ ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من اینکارها کمتر کنم
لاله ساغر گیر و ترکس مست و بر مانام فسق
438-۳۴۰ داورم دارم بسی یارب کرا داور کنم

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
و ندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
بیخود از شعله پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلی به صفاتم دادند
کیمیائست عجب بندگی پیر مغاف

218-۱۳۲ خاك او گشتم و چندین درجام دادند

ای دل بشارتی دهمت محتسب نمند
400-۳۲۷ وز می جهان پر است و بت می گسار هم

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
210-۲۳۹ تدبیر ما بدست شراب دو ساله بود

بفریادم رس ای پیر خرابات
377-۳۱۰ بیک جرعه جوانم کن که پیرم

بدین شکرانه می بوسم لب جام

402-۳۱۷ که کرد آگه ز دور روزگارم

قدح پر کن که من از دولت عشق

جوان بخت جهانم گر چه پیرم

در آن غوغا که کس از کس نپرسد

429-۳۷۷ من از پیر مغان منت پذیرم

زین دایره مینا خونین جگرم می ده

498-۴۸۷ تاحل کنم این مشکل زین ساغر مینائی

طاق و رواق مدرسه و قیل و قال فضل

413-۳۱۳ در راه جام و ساقی مهر و نهاده ایم

گر از این منزل غربت بسوی خانه روم

نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم

تا بگویم که چه شد کشفم از این سیروس لوك

422-۳۱۱ بر در میکده با بر بط و پیمانه روم

بمی پرستی از آن نقش خود بر آب زدم

461-۳۸۷ که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

امروز بر دلم در معنی گشاده شد

441-۳۳۵ کز ساکنان در که پیر مغان شدم

مئی دارم چون جان صافی و صوفی میکند عیش

431-۴۷۵ خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی

بروید پارسایان که نماز پارسائی

۵۵۴-۵۶۰ می ناب در کشیدیم و نمائد ننگ و نامی

خدارا ای نصیحت گو حدیث از مطرب و می گو

۱۸۰-۱۴۳ که نقشی در خیال ما از این خوشتر نمیگیرد

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن

۴۰۲-۴۵۲ تا به بینم که سر انجام چه خواهد بود

حاشا که من بموسم گل ترك می کنم

۳۳۹-۳۸۴ من لاف عقل میزنم اینکار کی کنم

من و انکار شراب این چه حکایت باشد

غالباً انقدرم عقل کفایت باشد

من که شهباره تقوی زده ام بادف و چنگ

۱۸۳-۱۹۰ این زمان سر بره آرم چه حکایت باشد

کردار اهل صومعه ام کرد می پرست

۴۱۴-۴۷۳ وین دود بین که نامه من شد سیاه از او

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم

که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم

تا حریفان دغا را بجهان کم بینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم

۳۴۲-۳۸۷ یعنی از اهل جهان پاك دلی بگزینم

خلوت ما را فروغ از عکس جام باده باد

200-۲۱۶ زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

زاهد برو که طالع اگر طالع منست

400-۳۲۷ جام بدست بینی و زلف نگار هم

مطلب طاعت و پیمان درست از من مست

27-۲۰ که به پیمانه کشی شهره شدم روزا است

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش

همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار

200-۲۱۶ گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود

175-۱۹۳ سر ما خاک ره پیر مغاب خواهد بود

چون نیست نماز من میخواره نیازی

در میکده زان کم نشود سوز و گذارم

محمود بود عاقبت کار در این راه

406-۳۶۹ ور سر برود در سر سودای ایازم

سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن

473-۴۱۴ من برده ام بیاده فروشان پناه از او

گر چه مستم سه چار جام دگر

۴۵ (ذیل) تا بکلی شوم خراب بیار

پیاله در کفتم بند تا سحر که حشر

۳۰۸-۲۶۰ بمی ز دل بپریم هول روز رستاخیز

گدای میکده ام لیک وقت مستی بین

۳۶۹-۳۴۶ که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

سالها دفتر ما در گرو صها بود

رونق مدرسه از درس و دعای ما بود

نیکی پیرمغان بین که چو ما بد مستان

۲۳۴-۱۷۲ هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

حلقه پیرمغانم ز ازل در گوش است

۱۹۳-۱۷۵ ما همانیم که بودیم و همان خواهد بود

غم زمانه که هیچش کران نمی بینم

دواش جز می چون ارغوان نمی بینم

بترك صحبت پیرمغان نخواهم گفت .

۳۵۴-۴۱۵ چرا که مصلحت خود در آن نمی بینم

سرم خوشست و بیانك بلند میگویم

۳۴۹-۴۰۸ که من نسیم حیات از پیاله میجویم

مهل که روز وفاتم بخاك بسپارند

۲۵۸-۳۰۹ مرا به میکده بر در خم شراب انداز

بی می و مطرب بفردوسم مخوان

۶۲ (ذیل) راحتى فى الراح لا فى التلسبیل

چل سال بیش رفت که من لاف میزنم
کز چاکران در گه پیر مغان مم
هر گز بیمن عاطفت پیر میفروش

383-۳۳۶ ساغر تهی نشد ز می صاف روشم

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیانه زدند
سالکان حرم سر عفاف ملکوت
با من راه نشین باده مستانه زدند

222-۱۳۴

صوفی صومعه عالم قدسم لیکن
حاليا دیر مغانست حوالنگاهم

419-۳۵۳

آن روز عشق ساغر می خرمم بسوخت
کآتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

67-۷۳

شود مست و وحدت ز جام الست
هر آنکو چو حافظ می صاف خورد

۲۴ (ذیل)

در بحر مائی و منی افتاده ام بیار
می تا خلاص بخشدم از مائی و منی

557-۴۹۶

خرّم دل آنکه همچو حافظ
جامی ز می الست گیرد

151-۱۸۶

گفتی ز سر عهد ازل نکته ای بگوی
آنکه بگویمت که دو پیانه در کشم

424-۳۱۸

- دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع
407-۳۶۸ گر چه در بانی میخانه فراوان کردم
- حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش
420-۳۴۱ انقدر هست که که که قدحی مینوشم
- ما را بمستی افسانه کردند
489-۴۲۴ پیران جاهل شیخان کمراه



شوخی پر یوش شاعر

دل جز بسر زلف بریزاد مده

(خیام)

هر آنکو خاطری مجموع و یار نازنین دارد

سعادتمندم او گشت و دولت همقرین دارد
۱۳۹-۲۴۶

کنار آب و بای بید و طبع شعرو یاری خوش

معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعداری خوش
۲۴۷-۳۳۰

امروز نقد است کسی را که درین جا

یار است چو حوری و سرائی چو بهشتی
۴۷۲-۵۰۱

کو حریفی خوش و سرمست که پیش کرمش

عاشق سوخته دل نام تنها ببرد
۲۱۴-۲۵۵

بفراغ دل زمانی نظری بماهروئی

به از آنکه چترشاهی همه عمرهای و هوئی
۷۵ (ذیل)

دل داده ام بیاری عاشق کشی نگاری

مرضیه السجایا محمودة الخصایل
۳۰۳-۳۶۵

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفتد

گلرخانش دیده نرگسدان کنند
۱۲۴-۱۳۵

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست

بدست مردم چشم از رخ تو گلچیدن
۳۸۷-۴۶۱

بخط و خال گدایان مده خزینه دل

۱۰۰-۱۴۵ بدست شاه و شی ده که محترم دارد

گفتند خلایق که توئی یوسف ثانی

۴۸۹-۵۶۱ چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی

ملك در سجده آدم زمین بوس تونیت کرد

۴۷۰-۵۶۹ که در حسن تو چیزی یافت غیر از طور انسانی

آن سیه چرده که شیرینی عالم با او است

چشم میگون لب خندان دل خرم با او است

خال مشکین که بر آن عارض گندم گونست

۱۸-۲۴ سر آن دانه که شد رهن آدم با او است

لفظ فصیح شیرین قد بلند چابک

۴۲۶-۴۸۶ روی لطیف نازک چشم خوش کشیده

بقدو چهره هر آنکس که شاه خوبان شد

۲۱۳-۲۱۱ جهان بگیرد اگر داد گستری داند

اگر برقع برافکندی از آن روی چومه روزی

مدام از نرگس مستش جهان پر شورو شرودی

حافظ ار باده خوری با صنمی گل رخ خور

۲۹۴-۳۴۶ که از این به نبود در دو جهان هیچ متاع

خیال روی تو در کار گاه دیده کشیدم

۳۰۵-۴۳۲ بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

روشنی طلعت تو ماه ندارد

پیش تو گل رونق گیاه ندارد ۱۴۸-171

فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن

که روی از شرم او خورشید بر دیوار میآورد ۱۵۳-245

غلام نرگس مست تو تاجدارانند

خراب بادۀ لعل تو هوشیارانند ۱۳۱-137

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرصاد

زیر اینظارم فیروزه کسی خوش نشست ۲۰-27

دیده ام آن چشم دل سیه که تو داری

جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت

چشم دریده ادب نگاه ندارد ۱۴۸-171

بر آن چشم سیه صد آفرین باد

که در عاشق کشی سحر آفرین است ۵۴-105

مئی در کاسۀ چشمست ساقی را بنامیزد

که مستی میکند با عقل و میآرد خماری خوش ۲۷۴-330

من از رنگ صلاح آن دم بخون دل بشستم دست

که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد ۱۹۵-276

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس

شیوۀ آن نشدش حاصل و بیمار بماند ۱۲۸-177

کشته غمزۀ تو شد حافظ ناشنیده پند

191-۱۲۰ تیغ سزااست هر که را درك سخن نمیکند

هم ظاهر از دو چشم تو در دیده مردمی

هم روشن از دولعل تو در دیده مردمك

بوی شیر از لب همچون شکرش میآید

313-۲۷۹ گرچه خون میچکد از شیوۀ چشم سیهش

چشم تو خدنگ از سپر جان گذرانید

561-۴۸۹ بیمار که دیده است بدین سخت کانی

گوشۀ ابروی تست منظر چشم

171-۱۴۸ خوشتر از این گوشه پادشاه ندارد

شد رهن سلامت زلف نووین عجب نیست

224-۱۹۷ گر راهزن تو باشی صد کاروان توانزد

لرزه بر اعضای مهر از رشك آن مهر و نگر

نافه را خون در جگر زان زلف عنبر بو به بین

مفروش عطر عقل بهندوی زلف یار

478-۴۱۳ کانبجا هزار نافۀ مشکین به نیم جو

گفتم که بوی زلفت گمراه عالم کرد

194-۱۸۱ گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

نکته جان بخش دارد خاك كوي گلرخان

(۲۶۵) عارفان آنجا مشام عقل مشکین کرده اند

- سر زمینی که نشان کف پای تو بود
 ۱۷۵-۱۹۳ سالها سجده صاحب نظران خواهد بود
- دلفریبان نباتی همه زیور بستند
 ۲۳۰-۱۶۰ دلبر ماست که با حسن خدا داد آمد
- گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی است
 ۲۱۴-۱۱۹ فکر مشاطه چه با حسن خدا داد کند
- بس نکته غیر حسن بیاید که تا کسی
 ۱۹۱-۲۱۷ مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
- کرشمه تو شرابی بعاشقان پیمود
 ۲۴۱-۲۲۴ که علم بی خبر افتاد و عقل بی حس شد
- ساقی ارباده از این دست بجم اندازد
 ۱۵۳-۱۹۲ عارفان را همه در شرب مدام اندازد
- دل و سجاده حافظ ببرد باده فروش
 ۱۸۰-۲۲۹ گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد
- یار ما چون سازد آهنگ سماع
 ۱۳۵-۱۲۴ قدسیان در عرش دست افشان کنند
- عکس تو چو در آینه جام افتاد
 ۱۷۹-۱۷۱ عارف از پرتومی در طمع خام افتاد
- تو صبا و مرا آب دیده شد غماز
 ۱۳۷-۱۳۱ و گرنه عاشق و معشوق رازدارانند

- خط ساقی کر از اینگونه زند نقش بر آب
 ۱۸۰-۲۲۹ ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد
- از این افیون که ساقی در می افکند
 ۲۸۵-۲۸۲ حریفان را نه سر ماند نه دستار
- روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک
 ۱۸-۲۴ لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست
- دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند
 ۲۸۸-۳۱۸ خواجه آنست که باشد غم خدمتگارش
- کر دولت وصال خواهددري گشودن
 ۱۹۷-۲۲۴ سر ها بر این تخیل براستان توان زد
- بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران
 ۱۹۰-۲۴۶ بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید
- مرا امید وصال تو زنده می دارد
 ۳۰۱-۳۵۵ وگر نه صدر هم از هجرتست بیم هلاک
- از غم خویش چنان شیفته گردی باز
 ۶۶ (ذیل) کز خیال تو بخود باز نمی پردازم
- دردم از یار است و دردها نیز هم
 ۳۲۶-۳۹۸ دل فدای او شد و جان نیز هم
- قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود
 ۲۳۶-۲۶۱ ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود

- از چشم خود بپرس که مارا که میکشد
 ۸۱ - 74 جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست
- چشم از ناز بحافظ نکند میل آری
 ۲۲۸ - 195 سر گرانی صفت ترکس شهلا باشد
- نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت
 ۳۳۳ - 390 اگر رسد خللی خون من بگردن چشم
- بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید
 ۴۶۷ - 519 که مرده ایم ز داغ بلند بالائی
- بعشق روی تو روزیکه از جهان بروم
 ۴۱۷ - 483 ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه
- زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم
 ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
 شهره شهر مشو تا نهم سر در کوه
 شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
 می مخور باد گران تا نخورم خونجگر
- ۳۲۲ - 404 رام شو تا بدمد طالع قرخ زادم
- یار دارد سر صید دل حافظ یاران
 ۲۵ (ذیل) شاهبازی بشکار مگسی می آید
- کدام آهن دلش آموخت ابن آئین عیاری
 کز اوّل چون برون آمده شب زنده داران زد

- خیال شهسواران پخت و نا که شد دل مسکین
 خداوندا نگهدارش که بر خیل سواران زد 276-۱۹۵
- رسم عاشق کشتی و شیوه شهر آشوبی
 جامه ای بود که بر قامت او دوخته بود 260-۱۹۴
- چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را
 که نیم جان مرا يك کرشمه بس باشد (ذیل) ۳۸
- تو از خاکم نخواهی بر گرفتن
 بجای اشك اگر گوهر بیارم 402-۳۱۷
- موج اشك ما کی آرد در حساب
 آنکه کشتی راند بر خون قتیل (ذیل) ۶۲
- بر جبین نقش کن از خون دل من خالی
 تا بدانند که قربان تو کافر کیشم 421-۳۳۷
- حالیا عشوه عشق تو ز بنیادم برد
 تا دگر فکر حکیمانه چه بنیاد کند 214-۱۱۹
- یکسر موی بدست من و یکسر با دوست
 سالها بر سر این موی کشاکش دارم
- درویش مکن ناله ز شمشیر احبّا
 کاین طایفه از کشته ستانند غرامت 84 - ۵۷
- میان عاشق و معشوق فرق بسیار است
 چو یار ناز نماید شما نیاز کنید 231-۲۰۷

- اگر بهر دو جهان يك نفس زنم با دوست
۳۸ (ذیل) مرا زهر در جهان حاصل آن نفس باشد
- یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
۱۱۹-۲۱۴ که بر حمت گذری بر سر فرهاد کند
- دوست را اگر سر پرسیدن بیمار غم است
۲۰ (ذیل) گو بیا خوش که هنوزش نفسی میآید
- گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود
۱۲۵-۱۳۶ گفتا بیوسه شکرینش جوان کنند
- هر چند پیرو خسته دل و ناتوان شدم
۳۳۵-۴۴۱ هر که که یاد روی تو کردم جوان شدم
- اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم
۳۰۱-۳۵۵ و گرتوز هر دهی به که دیگری تریاك
- بشمشیرم زد و با کس نگفتم
که راز دوست از دشمن نهان به
- وصال او ز عمر جاو دان به
۴۲۷-۴۹۴ خداوندا مرا آن ده که آن به
- هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاك
۳۰۱-۳۵۵ گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باك
- بداغ بندگی مردن بدین در
۴۲۷-۴۹۴ بجان او که از ملك جهان به

دوش میگفت که حافظ همه روی است و ریا
423-۳۶۲ بجز از خاکدورت :ا که بگو روی آرم

اعتمادی بنما و بگذر بهر خدای
421-۳۳۷ تابدانی که درین خرقه چه نادر ویشم

مژده وصل نو کو کز سرجان برخیزم
طایر قدسم و از هر دو جهان برخیزم
بولای تو که گر بنده خویشم خوانی
از سر خواجگی کون و مکان برخیزم
بر سر تربت من بی می و مطرب منشین
تابویت زلحد رقص کنان برخیزم
گر چه پیرم تو شی دست در آغوشم گیر
تا سحر که زکنار تو جوان برخیزم
تو میندار که از خاک سر کوی تو من
439-۳۷۲ بجفای فلک و جور زمان برخیزم

حافظ از جور تو حاشا که بنالد روزی
من از آن روز که در بند تو ام آزادم
نره خاکم و در کوی تو ام وقت خوشست
419-۳۰۳ ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

عهد کردی که بسوزی ز غم خویش مرا
هیچ غم نیست تو میسوز که من میسازم
(ذیل) ۶۶

عاشقان را کر در آتش می پسندد لطف دوست

438-۳۴۰

تنگ چشمم گر نظر بر چشمه کوثر کنم

آنکه پا مال جفا کرد چو خاک را هم

419-۳۰۳

خاک می بوسم و عذر قدمش می خواهم

خرد که قید مجاین عشق می فرمود

488-۴۱۹

ببوی حلقه زلف تو گشت دیوانه

دشمن و دوست گو بگو هر غرضی که ممکن است

جور همه جهانیان میکشم از برای تو

خرقه زهد و جام می گرچه نه در خور هم اند

اینهمه نقش میزنم در طلب رضای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان

472-۴۰۸

قال و مقال عالمی میزنم از برای تو

منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان

481-۴۲۲

معذور دارم که تو او را ندیده

سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود

245-۱۰۳

اگر تسبیح می فرمود اگر ز نار می آورد

هر که در پیش بتان از سر جان می لرزد

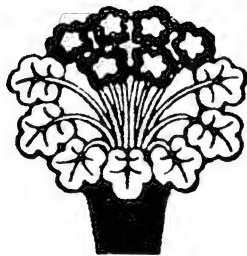
بی تکلف تن او لایق قربان نشود

شی مجنون به لیلی گفت کای محبوب بیهمتا

ترا عاشق شود پیدا ولی مجنون نخواهد شد

- گوی خوبی بردی از خوبان شاد باش
 505-۴۶۰ جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی
- کن نگاهی از دو چشمت تاروان
 مرگ را بر بیدلان آسان کنند
 در مقامیکه بیاد لب او می نوشند
- 33±-۲۸۶ سفله آنست که باشدخبر از خویشتنش
- 266-۳۵۷ شراب تلخ صوفی سوز بنیادم نخواهد بود
- لبم بر لب نه‌ای ساقی بسان جان شیرینم
 لب‌ت میبوسم و در میکشم می
 562-۴۸۰ به آب زندگانی برده ام پی
- حسن مهرویان مجلس گر چه دل میبرد و دین
 178-۲۴۰ عشق ما بر لطف طبع و خوبی اخلاق بود
- کرا رسد که کند عیب دامن پاکت
 559-۴۹۲ تو همچو قطره که بر برک گل چکد پاکی
- نوئی آن گوهر یکدانه که در عالم قدس
 353-۳۰۰ ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک
- اگر ز کوی تو بوئی بمن رساند باد
 ۴۲ (ذیل) بمژده جان جهان را بیاد خواهم داد
- جان بر لبست و در دل در حسرت که از لبانش
 246-۱۹۰ نگرفته هیچ کامی جان از بدن بر آید

- از شرم در حجابم ساقی تلطفی کن
224-۱۹۷ باشد که بوسه چند بر آندهان توان زد
- گر بکاشانه رندان قدمی خواهی زد
399-۳۵۶ نقل شعر شکرین و می بیفش دارم
- تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم
378-۳۷۵ تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم



بخش دوم حافظ در قید انجمن

بند اول - گذر عمر

پرده اول - خودستایی

جوان است و جویای نام آمده

فکند زمزمه عشق در حجاز و عراق

306-۲۶۳

نواى بانگ غزلهاى حافظ شیراز

در اندرون من خسته دل ندانم کیست

109-۸۵

که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

در خرقة صد زاهد عاقل زند آتش

431-۳۸۰

این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

دود آه سینه سوزان من

۵ - ۹

سوخت این افسردگان خام را

ای گل تو دوش جام صبحی کشیده ای

428-۳۳۸

ما آن شقایقیم که با داغ زاده ایم

آسمان بار اهانت نتوانست کشید

222-۱۳۴

قرعه فال بنام من دیوانه زدند

میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس

143-۱۸۰

زبان آتشینم هست اما در نمیگیرد

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست

109-۸۵

سخن شناس نه دلبرا خطا اینجاست

- هر کو ننماید فهم این کلک خیال انگیز
 226-۲۳۲ نقشش بحرام ار خود صورتگر چن باشد
- ز شعر دلکش حافظ شود کسی آگاه
 که لطف طبع و سخن گفتن دری داند
 نه هر که چهره بر افروخت دلبری داند
 نه هر که آینه سازد سکندری داند
 نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست
 کلاه داری و آئین سروری داند
 هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست
 211-۲۱۳ نه هر که سر تراشد قلندری داند
- هزار نقد بمیدان کاینات آرند
 212-۱۷۸ یکی بسکه صاحب عیار ما نرسد
- منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن
 423-۲۶۲ از نی کلک همه شهد و شکر میبارم
- شگر کن شوند همه طوطیان هند
 زین قند پارسی که به بنگاله میرود
 طیّ مکان به بین و زبان در سلوک شعر
 158-۲۰۲ کاین طفل یکشبه ره صدساله میرود
- شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است
 334-۲۸۶ آفرین بر نفس دلکش و طبع سخنش

- غزل سرائی ناهید صرفه ای نبرد
 299-۲۶۱ در آن مقام که حافظ بر آورد آواز
 استاد غزل سعدیست پیش همه کس اما
 دارد غزل حافظ طرز سخن خواجه
 چه جای گفته خواجه و شعر سلمان است
 294-۲۰۲ که شعر حافظ شیراز به ز شعر ظهیر
 چو سلك در خوشابست نظم شعر تو حافظ
 499-۴۶۱ که گاه لطف سبق میبرد ز نظم نظامی
 ز شعر حافظ شیراز میگویند و میرقصند
 535-۴۹۰ سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی
 حافظ حدیث سحر و فریب خوشتر رسید
 541-۴۳۰ تا حدّ چین و شام و باقصای روم و ری
 به بستان رو که از بلبل طریق عشق گیری یاد
 531-۴۷۰ بمجلس آی کز حافظ سخن گفتن بیاموزی
 بحث بلبل بر حافظ مکن از خوش نفسی
 ۳۹ (ذیل) پیش طوطی توان صوت هزار آوا برد
 صبحدم از عرش میآمد سروش عقل گفت
 133-۱۲۲ قدسیان گویا که شعر حافظ از بر میکنند
 من آن مرغم که هر شام و سحرگاه
 377-۲۱۰ ز بام عرش میآید صفرم

- هر دلی را اطلاعی نیست بر اسرار غیب
محرم این سرّ معنی دار علوی جان ماست ۹ (ذیل)
-
- آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد
زاغ کلک من بنا میزد چه عالی مشربست ۱۹ - 26
-
- نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آمد
تذوّر طرفه میگیرم که چالاکت شاهینم
وگر باور نمداری رو از صورتگر چین یرس
که مانی نسخه میخواند ز نوک کلک مشکینم ۳۰۷ - 366
-
- آنرا که خواندی استاد گر بنگری بتحقیق
صنعت گریست اما طبع روان ندارد ۱۴۷ - 170
-
- حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت
ز نظم حافظ و این طبع همچو آب خجل ۳۰۴ - 357
-
- با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد
چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد ۱۹۷ - 224
-
- سخن بنزد سخندان ادا مکن حافظ
که تحفه کس درو گوهر بیحر و کان نبرد ۲۸ (ذیل)
-
- اینهمه قند و شکر کز سخنم میریزد
اجر صبرست کر آن شاخ نباتم دادند ۱۲۲ - 218
-
- حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد
غیری چگونه نکته تواند بر آن گرفت ۷۲ - 67

- کلک حافظ شکرین شاخ نباتست بچین
462-۳۹۲ که درین باغ نه بینی ثمری بهتر از این
- آفرین بر کلک نقّاشی که داد
بکر معنی را چنین حسنی جمیل
معجزاست این شعر یا سحر حلال
هاتف آورد این سخن یا جبرئیل
کس نداند گفت شعری زین نمط
- 358-۳۰۶ کس نیارد سفت درّی زین قبیل
- حافظ سخن بگوی که در صفحه جهان
288-۲۵۴ این نقش ماند از قلمت یادگار عمر
- پایه نظم بلند است و جهانگیر بگوی
436-۳۶۴ تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم
- باین شعر تر و شیرین ز شاهنشاه عجب دارم
143-۱۸۰ که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد
- دوستان عیب من بیدل حیران مکنید
371-۳۶۱ گوهری دارم و صاحب نظری میجویم
- بکن معامله ای وین دل شکسته بخر
80-۹۳ که با شکستگی ارزد بصد هزار درست
- بنخیر خاطر ما گوش کاین کلاه نمد
167-۱۰۴ بسی شکست که بر افسر شهی آرد

حافظ ار سیم و زرت نیست برو شاگر باش
 417-۲۰۱ چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

چو گل بدامن از این باغ میبری حافظ
 551-۴۳۳ چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

حافظ از مشرب قسمت گله بی انصافی است
 315-۲۶۷ طبع چون آب و غزلهای روان مارابس

نگارستان چین دامن خواهد شد سرایت لیک
 ۴۴ (ذیل) بنوک کلک رنک آمیز نقشی می نکار آخر

قسم بحشمت جاه و جلال شاه شجاع
 344-۲۹۹ که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

بقرّ دولت گیتی فروز شاه شجاع
 ۶۰ (ذیل) که هست در نظر من جهان حقیر متاع

ما نگوئیم بدو میل بنا حق نکنیم
 434-۳۰۰ جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

مانه مردان ریائیم و حریفان نفاق
 106 - ۶۱ آنکه او عالم سرّ است بدین حال گواست

چاک خواهم زدن این دلق ریائی چکنم
 417-۲۰۱ روح را صحبت نا جنس عذاییست الیم

رنک تزویر پیش ما نبود
 418-۳۱ شیر سرخیم و افعی سیهیم

- نصیحت کم کن و مارا بفریاد دف و نی بخش
 ۱۸۰-۱۴۳ که غیر از راستی نقشی در این دفتر نمیگیرد
- من از بازوی خود دارم بسی شکر
 ۳۱۷-۴۰۲ که زور مردم آزاری ندارم
- حافظ نهاد نیک تو کامت بر آورد
 ۱۶۹-۱۵۶ جانها فدای مردم نیکو نهاد باد
- دعای صبح و شام تو کلید گنج مقصود است
 ۴۹۰-۵۳۵ باین راه و روش میرو که با دلداری بوندی
- شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدای
 ۳۳۰-۴۴۱ بر منتهای همت خود کامران شدم
- بعد از این نور بافاق دهم از دل خویش
 چون بخورشید رسیدیم غبار آخر شد
- صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
 ۳۶۸-۴۰۷ هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم
- عشقت رسد بفریاد گر خود بسان حافظ
 ۵۶-۸۵ قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت
- میدهد هر کش افسونی و معلوم نشد
 ۷۸-۵۳ که دل نازک ما مایل افسانه کیست
- بر سر تربت من چون گذری همت خواه
 ۱۹۳-۱۷۵ که زیارتگاه رندان جهان خواهد بود

پرده دوم

در ماندگی

بيك تير بر گشتی از کار زار
(فردوسی)

چرا بيك نی قندش نمیخرند آنرا

۵۳۰-۴۷۶

که کرد صد شکر افشانی از نی قلمی

حیفست بلبلِ چو من اکنون درین قفس

۳۸۳-۳۳۶

با این لسان عذب که خامش چو سونم

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانست

روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

اگر ز خوف دلم بوی مشک می آید

۳۸۵-۳۲۸

عجب مدار که همدرد نافه ختنم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام

۴۲۳-۳۶۲

خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

جهان پیراست و بی بنیاد از این فرهاد کش فریاد

۳۷۲-۲۲۴

که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

هنر نمیخرد ایام و غیر از اینم نیست

۶۰ (ذیل)

کجا روم بتجارت بدین کساد متاع

معرفت نیست در این قوم خدا را مددی

تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت
283-۲۰۰ کندم قصد دل زار به آزار دگر

چو بر در تو من بینوای بی زر و زور
بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول
کجا روم چه کنم حال دل کرا گویم
356-۳۰۵ که گشته ام ز غم و جور روزگار ملول

مینه گو شعله آتشکده فارس بکش
285-۲۰۱ دیده گو آب رخ دجله بغداد بیر

غلام مرد، چشمم که با سیاه دلی
هزار قطره بیارد چو درد دل شمرم
چه شکر گویمت ای سیل غم عفاک الله
378-۳۷۵ که روز بی کسی آخر نیروی ز سرم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت
390-۳۳۳ گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم

دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند
186-۱۹۶ دل غمیدئه ما بود که هم بر غم زد

هنر بی عیب حرمان نیست لیکن
150-۲۴۴ زمن محروم ترکی سائل بود

چون این گره گشایم وین راز وانمایم
542-۴۹۱ دردی و صعب دردی کاری و صعب کاری

- همه کارم زخود کامی به بدنای کشید آخر
۱ - ۱ نهان کی ماند آن رازی کز او سازند محفلها
من ته در تدبیر خود بیچاره ام
253-۱۷۰ چاره آن غمگساران یاد باد
گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم
420-۳۴۱ مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم
کوکب بخت مرا هیچ منجم شناخت
416-۲۰۸ یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم
غم گیتی چو از بایم در آورد
377-۲۱۰ بجز ساغر نباشد دستگیرم
حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر این است
496-۴۳۶ هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی



پردهٔ سوم تکذیب شیراز

توان مرد بسختی که من اینجا زادم
(سمدی)

ما آزموده ایم در این شهر بخت خویش
332-۲۸۲ باید برون کشید از این ورطه رخت خویش

اول یکی منم که درین شهر هر شبی
۳۴ - (ذیل) فریاد من بقلّۀ افلاک بر شود

سخندانی و خوشخوانی نمپورزند در شیراز
370-۳۶۰ بیا حافظ که ما خود را بملك دیگر اندازیم

آب و هوای پارس عجب سفله پرور است
383-۳۳۶ کو همهریکه خیمه از این خاک بر گنم

از گل فارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت
491-۴۳۰ حبّذا دجله و بغداد و می روحانی

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز
214-۱۱۹ خرّم آن روز که حافظ ره بغداد کند

پرده چهارم

طبقه حاکمه — دلسردی شاعر

جاهل بمسند اندرو عالم برون در

جوید بجبله راه و بدربان نمیرسد

(وطواط)

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما

بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنر است

393-۳۳۲

چون از این غصه ننالیم و چرا نخروشیم

ابلهان را همه شربت ز گلاب و قند است

قوت دانا همه از خون جگر می بینم

اسب تازی شده مجروح بزیر پالان

۶۷ (ذیل)

طوق زرین همه در گردن خرمیسیم

جای آنست که خون موج زند در دل لعل

318-۲۸۸

زین تغابن که خزف میشکند بازارش

برند از فاقه پیش هر خسیسی

کنون اهل هنر دست گدائی

کسی کو فاضلت امروز در دهر

نمی بیند ز غم یکدم رهائی

اگر شاعر بخواند شعر چون آب

که دل را زو فزاید روشنائی

نبخشندش جوی از بخل و امساك

و گر خود في المثل باشد سنائی ۷۹ (ذیل)

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد

314-۲۶۹

تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس

کارم ز دور چرخ بسامان نمیرسد

خون شد دلم ز درد و بدرمان نمیرسد

چون خاک راه‌پست شدم همچو باد و باز

تا آبرو نمیرودم نان نمیرسد

از دستبرد جور زمان اهل فضل را

این غصه بس که دست‌سوی جان نمیرسد

سیرم ز جان خود بدل راستان ولی

بیچاره را چه چاره که فرمان نمیرسد

از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده‌اند

جز آه اهل فضل بکیوان نمی‌رسد

آه آه از دست صرافان گوهر ناشناس

هر زمان خر مهره را با دربرابر میکنند

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم

۱۶ - 16

گر ز خار و خار سازد بستر و بالین غریب

همای گو مفکن سایه شرف هرگر

189-۲۴۰

در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

تا بی سرو پا باشد اوضاع فلک زینسان

۵۰۳-۵۰۸

در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

سر بازادگی از خلق بر آرم چون سرو

۳۴۲-۳۸۷

کرده دست که دامن ز جهان بر چینم



برده پنجم

حقوق معاشرت - فراموشی پاس آن

غراب شود که چه زمانه ای شده !

این چه شور است که در دور قمر می بینم

همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم

هر کسی روز بهی میطلبد از ایام

علت آنست که هر روز بتر می بینم (ذیل) ۶۷

ما زیاران چشم یاری داشتیم

۴۲۳-۴۲۶

خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

یابوی اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد

۲۲۶-۲۲۳

دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

رفیقان چنان عهد صحبت شکستند

۴۷۷-۵۳۸

که گوئی نبوده است هیچ آشنائی

نخم وفا و مهر درین کهنه کشت زار

۴۱۳-۴۷۸

آنگه عیان شود که رسد موسم درو

پدید آمد رسوم بی وفائی

۷۹ (ذیل)

نماند از کس نشان آشنائی

حدیث عهد مروّت ز کس نمی شنوم

۴۰۰-۴۵۵

وفای صحبت یاران و همنشینان بین

نمیخورند زمانی غم وفاداران

205-۲۰۸ ز بیوفائی دور زمانه یاد آرید

من از بیگانگان هرگز ننالم

116-۱۱۰ که با من آنچه کرد آن آشنا کرد

نمی بینم نشاط عیش در کس

نه درمان دلی نه درد دینی

نه همت را امید سر بلندیت

533-۴۳۸ نه دعوت را کلید آهنینی

زهره ساز خود نمی گیرد مگر عودش بسوخت

223-۲۲۶ کس ندارد ذوق مستی میکسارانرا چه شد

مروت گرچه نامی بی نشان است

نیازی عرضه کن بر نازینی

درونها تیره شد باشد که از غیب

533-۴۲۸ چراغی بر کند خلوت نشینی

دخترانرا همه جنگست و جدل بامادر

۷۶ (ذیل) پسرانرا همه بدخواه پدر می بینم

هیچ رحمی نه برادر به برادر دارد

هیچ شفقت نه پدر را به پسر می بینم

بوی یکرنگی از این قوم نیاید برخیز

536-۴۴۹ دلق آلوده صوفی می ناب بشوی

- نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد
393-۳۳۲ چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم
- دل که آئینه شاهی است غباری دارد
525-۴۵۶ از خدا می طلبم صحبت روشن رایی
- بر دام گرد ستمهاست خدایا میسند
387-۳۴۲ که مکدر شود آئینه مهر آئینم
- درین خمار کسم جرعه ای نمی بخشد
415-۳۵۴ به بین که اهل دلی در جهان نمی بینم
- وفا مجوی ز کس گر سخن نمی شنوی
320-۲۸۹ بهرزه طالب سیمرخ و کیمیا میباش

پرده ششم شکایت از انباء جنس

اگر در جهان از جهان رسته ایست
در از خلق بر خویشتن بسته ایست
(سعدی)

- بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم
۵۶ - 85 یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت
- حافظ غم دل با که بگویم که درین دور
۳۶۰ - 406 جز جام نشاید که بود محرم رازم
- حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست
۴۱۳ - 478 درس وفا و مهر بر اوخوان وزاوشنو
- شراب لعل مینوشم من از جام زمرد گون
۲۷۰ - 328 که زاهد افعی وقتست و میسازم بدان کورش
- اگر این شراب خام است اگر آن حریف پخته
۴۰۴ - 560 بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی
- حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست
۲۲۹ - 430 من ترك خاكبوسی این در نمی كنم
- بیار می که بفتوی حافظ از دل پاك
۳۴۹ - 408 غبار زرق بفیض قدح فرو شویم
- بروز واقعه غم با شراب باید گفت
۴۰۰ - 524 که اعتماد بکس نیست در چنین زمانی

جفانه شیوه درویشی است و راهروی

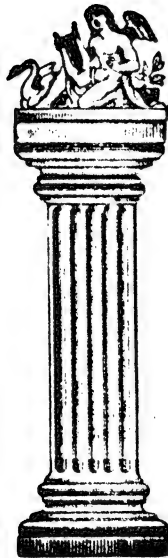
۱۳۳-۱۳۹

بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است

۵۲-۴۷

صراحی می ناب و سفینه غزل است



پرده هفتم

بیاد وطن مألوف

بهر کجا که روی آسمان همین رنگست

نمی دهند اجازت مرا بسیر و سفر

۱۶۸-۱۹۹

نسیم باد مصلی و آب رکناباد

اگر چه زنده رود آب حیاتست

۴۲۷-۴۹۴

ولی شیراز ما از اصفهان به

زین سفر گر سلامت بوطن باز رسم

۳۱۱-۴۲۲

دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم

چرا نه خاک کف پای یار خود باشم

غم غریبی و غربت چو بر نمی تابم

۳۴۷-۳۸۱

بشهر خود روم و شهر یار خود باشم

خرّم آنروز گرین منزل ویران بروم

راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

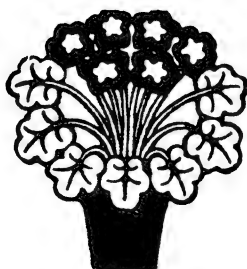
گرچه دانم که بجائی نبرد راه غریب

من بیوی خوش آن زلف پریشان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت

رخت بریندم و تا ملک سلیمان بروم

- نذر کردم که گر این غم بسر آید روزی
تا در میکده شادان و غزلخوان بروم
نماز شام غریبان چو گریه آغازم
بمویه های غریبانه قصه پردازم
بیاد یار و دیار آن چنان بگرم زار
که از جهان ره و رسم سفر بر اندازم
دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش
که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس
- 391-382
440-326
341-269



پرده هشتم

دلخوشی شاعر

تا بوده همین بوده

مَنْت سدره و طوبی ز پی سایه مکش
که چه خوش بنگری ای سرو روان اینهمه نیست
دولت آنست که بی خون دل آید بکنار
ور نه با سعی و عمل باغ جنان اینهمه نیست

۵۰ - ۸۸

درین بازار گرسودیت بادرویش خرسند است
خدایا منعّم گردان بدرویشی و خرسندی

۴۹۵ - ۵۳۵

بی خار گل نباشد و بی نیش نوش هم
تدبیر چیست کار جهان این چنین فتاد

۱۶۴ - ۲۶۴

من ار چه در نظر یار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

۱۲۹ - ۱۷۶

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
جشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

۲۸۲ - ۳۳۲

تو عمر خواه و صبوحی که چرخ شعبده باز
هزار بازی از این طرفه تر بر انگیزد

۲۰۹ - ۱۶۹



پرده نهم بی اعتباری دنیا

بس بگردید و بگردد روزگار
(سعدی)

مراد در منزل جانان چه عیش و نوش چون هر دم

۱-۱ جرس فریاد میدارد که بر بندید محملها

برو از خانه گردون بدر و نان مطلب

۷-۸ کاین سیه کاسه در آخر بکشد مهمانرا

بچشم عقل در این ره گذار بر آشوب

۴۷-۵۲ جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است

که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست

۷۸-۸۶ که نه در آخر صحبت بندامت بر خاست

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه و افسون هزار دارد یاد

که آگهست که جمشید و جم کجا رفتند

که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد

مگر که لاله بدانست بیوفائی دهر

۱۹۹-۱۶۸ که تا بزادو بشد جام می ز کف ننهاد

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه

۱۷۶-۱۲۹ که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

- ایمن مشو ز عشوه دنیا که این عجوز
۱۵۸-۲۰۲ مگاره می نشیند و محتاله می رود
-
- رسم بد عهدی ایام چو دید ابر بهار
۲۲۹-۱۰۸ گریه اش بر سمن و سنبل و نسرين آمد
- بعشوه ای که سپهرت دهد ز راه مرو
۷۶-۶۹ ترا که گفت که این زال ترك دستان گفت
-
- فغان که با همه کس نرد فتنه باخت فلك
۲۰۱-۲۱۰ کسی نبود که دستی از این دغا ببرد
-
- آسمان کشتی ارباب هنر می شکند
۴۳۴-۳۰۰ تکیه آن به که بر این بحر معلق نکنیم
-
- بنشین بر لب جوی و گذر عمر بین
۳۱۵-۲۶۷ کاین اشارت ز جهان گذران مارا بس
نقد بازار جهان بنگرو آزار جهان
گر شمارا نه بس این سود و زیان مارا بس
-
- طره شاهد دنیا همه مکر است و فریب
۳۴۶-۲۹۴ عارفان بر سر این نکته نجویند نزاع
-
- اعتمادی نیست بر کار جهان
۳۹۸-۳۷۶ بلکه بر گردون گردان نیز هم
-
- سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش
۳۲۸-۲۷۰ مذاق از زهر او ایدل بشوی از تلخ و از شورش

- شکل هلال هر سرمه میدهد نشان
از افسر سیامک و طرز کلاه او 478-۴۱۳
- تکیه بر اختر شبگرد مکن کاین عیار
تاج کاوس ربود و کمر کیخسرو 477-۴۱۶
- تا کی غم دنیای دنی ایدل دانا
حیفست ز خوبی که شود عاشق زشتی 501-۴۷۲
- زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند
مجو زسفله مروّت که شیئه لاشی
نوشته اند بر ایوان جنّت الماوی
که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی
شکوه سلطنت و حکم کی ثباتی داشت
ز تخت جم سخی مانده است و افسر کی 514 - ۴۷۴
- جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
ز هزار دل مبند بر اسباب دنیوی 517 - ۴۶۲
- هرآنکه کنج قناعت بکنج دنیا داد
فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی 524 - ۴۰۰
- بس گل شکفته میشود این باغ را ولی
کس بیجفای خار نجمیده است از او گلی
حافظ مدار امید فرح از مدار چرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضّلی 528 - ۴۹۰

سفله طبعست جهان بر کرش تکیه مکن

۵۳۶ - ۴۴۹ ایجه اندیده ثبات قدم از سفله مجوی

بر مهر چرخ و عشوه او اعتماد نیست

۵۴۱ - ۴۳۵ ایوای بر کسیکه شد ایمن ز مکر وی

جهان پیر رعنا را مروّت در جبلّت نیست

زمهر او چه میخواهی دراوهمت چه می بندی

همائی چون تو عالی قدر و مهر استخوان ناکی

۵۳۵ - ۴۹۰ دریغ این سایه دولت که بر نااهل افکندی

جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل

۱۲۱ - ۱۹۹ ولی چه سود که دروی نه ممکن است خلود

چشم آسایش که دارد زین سپهر گرم رو

۵۴۰ - ۴۳۲ ساقیا جامی بیاور تا بر آسایم دمی

حال خونین دلان که پرسد باز

وز فلک خون جم که جوید باز

جز فلاتون خم نشین خراب

۳۰۶ - ۲۶۲ سرّ حکمت بما که گوید باز



پرده دهم پرهیز از دنیا

دل دنیا در نبندد هوشیار

(سمدی)

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر
که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوزه عروس هزار داماد است

32-۹۴

گره بیاد وزن گر چه بر مراد وزد
که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

76-۶۹

بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ
در موضعی که تخت سلیمان رود بیاد

264-۱۶۴

فی الجملة اعتماد مکن بر ثبات دهر
کاین کار خانه ایست که تغییر میکنند

33-۱۲۳

رهزن دهر نخفته است مشو ایمن از او
اگر امروز نبرده است که فردا ببرد

255-۲۱۴

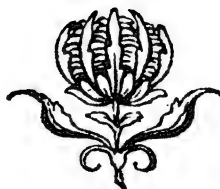
هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد
در خرابات میرسید که هشیار کجاست

62-۱۰

مرغ زبرک نشود در چماش نغمه سرای
هر بهاری که بدنبال خزان دارد

247-۱۴۲

- بمأمنی رو و فرصت شمر غنیمت عمر
 350-۲۹۸ که در کمینگه عمر اند قاطعان طریق
- بشنو ز جام باده که این زال نو عروس
 بسیار کشت شوهر چون کیقباد و جم
 ایدل تو جام جم طلب و ملک جم نخواه
 394-۳۱۴ کاین بود قول بلبل دستانسرای جم
- کنند صید بهرامی بیفکن جام جم بر دار
 328-۲۷۵ که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش
- ز دست شاهد سیمین عذار عیسی دم
 121-۱۹۹ شراب کن نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود
- سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست
 264-۱۶۴ از بهر این معامله غمگین مباش و شاد
- مخور دریغ و بخور می بشاهد و دف و چنک
 354-۲۹۹ که بیدریغ زند روزگار تیغ هلاک
- سخن در پرده میگویم چو کار از پرده بیرون آی
 531-۴۷۰ که بیش از پنجروزی نیست حکم میر نوروزی



پرده بازدهم پشت پا بدنیا

بول چرا بدهم در دسر بخرم

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
کو بتأیید نظر حلّ معما میکرد
دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست
و ندران آینه صد گونه تماشا میکرد
گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم
گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد

۱۰۲-۱۲۳

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات
بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

۴۸۷-۴۶۱

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان
بسی گردش کند گیتی بسی لیل و نهار آرد

۱۵۱-۲۲۰

می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت
جز باده بهشتی هیچش سبب نباشد

۲۳ (ذیل)

بفقلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه
که شنگولان سر مستت بیاموزند کاری خوش

۲۷۴-۳۳۰

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه
که از پای خمت يك سر بحوض کوثر اندازیم

۳۶۰-۳۷۰

- بیاغ تازه کن آئین دین زردشتی
 ۱۹۹-۱۲۱ کنون که لاله بر افروخت آتش نمرود
- همچو جم جرعه می کش که ز سر ملکوت
 ۵۳۹-۴۶۲ پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی
- بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم
 ۱۹۸-۱۹۹ مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد
- در سفالین کاسه رندان بخواری منگرید
 (مقطعات ص ۲۶۵) کاین حریفان خدمت جام جهان بین کرده اند
- بیا تا در صف صافیت راز دهر بنمایم
 ۲۷۵-۳۲۸ بشرط آنکه نمائی بکج طبعان دل کورش
- بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم
 ۲۲۰-۱۸۵ که کار عشق از این افسانه بی افسون نخواهد شد
- ایدل آندم که خراب از می گلگون باشی
 ۴۳۶-۴۹۶ بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی
- گدائی در میخانه طرف اکسیر است
 ۱۰۳-۱۲۵ گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد
- ای خوشا حالت آن مست که در پای رقیب
 ۱۹۲-۱۵۳ سرو دستار نداند که کدام اندازد
- خوشا آندم که استغنائی مستی
 ۳۷۷-۴۲۹ فراغت بخشد از شاه و وزیرم

پرده دوازدهم

قناعت

تن رها کن تا نخواهی پیرهن

(قافیه)

گوش کن پند ای پسر از بهر دنیا غم مخور
گفتمت چون در حدیثی گر توانی دار گوش

بهست و نیست مرئجان ضمیر و خوش میباش

۴۳ - ۴۳

که نیستی است سرانجام هر کمال که هست

بنیاد هستی تو چو زیر و زیر شود

۵۱۰ - ۴۸۵

دردل مدار هیچ که زیر و زیر شوی

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر

۳۲۴ - ۲۷۸

نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

هر که را خوابگاه آخر بدو مشق خاکست

۷ - ۸

گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را

از زبان سوسن این آوازه ام آمد بگوش

۵۲ - ۴۵

کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوش است

بس آسان مینمود اول غم دریا بیوی سود

۱۴۲ - ۱۹۸

غلط گفتم که هر موجش بصد گوهر نمی ارزد

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسی است

۵۲۳ - ۴۴۶

آن به کزین کریوه سبکبار بگذری

برو گنج قناعت جوی و گنج عافیت بنشین
 که يك دم تنگدل بودن ببحر و بر نمی‌ارزد
 شکوه جاه سلطانی که بیم جان در او درج است
 ۱۹۸ - ۱۴۲ کلاهی دلکشست اما بترک سر نمی‌ارزد

خسروان قبله حاجات جهانند ولی
 از ازل تا بابد فرصت درویشانست
 روی مقصود که شاهان جهان می‌طلبند
 مظهرش آینه طلمعت درویشانست
 دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال
 بی تکلف بشنو دولت درویشانست
 گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز
 ۳۹ - ۳۶ خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست

بیادشاهی عالم فرو نیارد سر
 ۵۱ ذیل اگر ز سر قناعت خبر شود درویش

خوش فرش بوریا و گدائی و خواب امن
 ۴۶۳ - ۵۱۷ کاین عیش نیست در خور اورنگ خسروی

گرچه بی سامان نماید کارها سهلش مبین
 ۲۱۶ - ۲۰۰ کاندترین کشور گدائی رشک سلطانی بود

سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج
 ۴۴۶ - ۵۲۳ درویش و امن خاطر و گنج قلندری

اگر ت سلطنت فقر ببخشند ای دل

۵۳۹ - ۴۶۲

کمترین ملک تو از ماه بود تاماهی

ای سکندر منشین و غم بیهوده مخور

که نبخشند ترا آب حیات از شاهی

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور

۱۸۰ - ۲۲۹

حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

کام بخشی دوران عمر در عوض خواهد

جهد کن که از عشرت کام خویش بستانی

پند عاشقان بشنو وز در طرب باز آ

۵۶۸ - ۴۰۱

کاینهمه نمی ارزد شغل عالم فانی

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکی است

۴۰۰ - ۲۲۷

مجموعه بخواه و صراحی بیمار هم

مرو بخانه ارباب بیمروت دهر

۸۰ - ۸۷

که کنج عافیت در سرای خویشان است

مکش رنج بیهوده خرسند باش

قناعت کن از نیست اطلس چو برد

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای

۵۳۹ - ۴۶۲

دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی



پرده‌سیزدهم خوش باش

خود را به کم و بیش دزم نتوان کرد
(ختم)

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستر دارند
۸ - ۳ جوانان سعادت مند پند پیر دانا را

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد
332-۲۸۲ بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
۵۵-۴۷ کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

حافظا چون غم و شادی جهان در گذر است
399-۲۰۶ بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

گر چه در بازار دهر از خوشدلی جز نام نیست
52-۴۰ شیوه رندی و خو شباشی عیاران خوشست

دوش با من گفت پنهان راز دانی تیز هوش
325-۲۹۱ کز شما پنهان شاید داشت راز می فروش
گفت آسان گیر بر خود کارها کر روی طبع
سخت میگیرد جهان بر مردمان سخت گوش

در بزم عیش يك دو قدح در کش و برو
4 - ۶ یعنی طمع مدار وصال دوام را

برده چهاردهم

دم غنیمت است

چون بود گذشت و نیست نابود پدید

زنهار غم بوده و نابوده مغور

(خیام)

مطرب یساز عود که کس بی اجل نمرد

208-۱۲۱

وانگونه این ترانه سراید خطا کند

نشاط عیش و جوانی چو گل غنیمت دان

348-۲۹۵

که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

وقت را غنیمت دان انقدر که بتوانی

568-۴۵۱

حاصل از حیات ایجان یکدم است نادانی

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق

350-۲۹۸

گرت مدام میسر شدی زهی توفیق

نو بهار است در آن کوش که خوشدل باشی

565-۴۴۸

که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجوئی

564-۴۸۸

این گفت سحر که گل بلبل تو چه میگوئی

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان

330-۲۷۴

که مهنابی دلفروز است و طرف جویباری خوش

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت

170-۱۴۷

بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

چو هست آب حیات بدست تشنه ممیر
فلا تمت و من الماء کل شیء حیّ

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن
یا زدیوان قضا خطّ امانی بمن آر
287-۲۴۷

ساقیا تکیه بر ایام چو سهو است و خطا
من چرا عشرت امروز بفردا فکنم
396-۳۲۰

خیز تا خرقه صوفی بخرا بات بریم
زرق و طامات بیزار خرافات بریم
تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند
چنک و سنجی بدر پیر مناجات بریم
388-۳۷۹

نقد عمرت ببرد غصّه دنیا بگزاف
گر شب و روز در این قصّه باطل باشی
565-۴۴۸

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر
درین سرا چه بازیچه غیر عشق مبار
306-۲۶۳

ز وصل روی جوانان تمتعی بر گیر
که در کمینگه عمر است مکر عالم پیر
294-۲۰۳

در سماع آی و ز سر خرقه بر انداز و برقص
ورنه در گوشه نشین دلّی ریا در بر گیر
291-۲۰۲

مفروش بباغ ارم و نخوت شدّاد
یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی
501-۴۷۲

پرده یازدهم

داروی غم

زهر است غم جهان و می تریاکش

(خبام)

هزار آفرین بر می سرخ باد

که از روی ما رنگ زردی ببرد

بنازیم دستی که انگور چید

۲۴ (ذیل)

مریزاد بائی که در هم فشرد

جام مینائی می ستره تنگدلی است

۲۱۴-۲۵۵

منه از دست که سیل غمت از جا ببرد

بنوش باده صافی بناله دف و چنك

۱۶۸-۱۹۹

که بسته اند بر ابریشم طرب دل شاد

غم کهن بمی سالخورده دفع کنید

۶۹-۷۶

که تخم خوشدلی اینست پیردهقان گفت

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه

۳۵-۳۵

تشخیص کرده ایم مداوا مقرر است

ساقیا بر خیز و در ده جام را

۹-۵

خاك بر سر کن غم ایام را

مباش بی می و مطرب که زیر چرخ کبود

۱۰۳-۱۲۵

بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

باده خور غم مخور و پند مقلد مشنو

۴۰۳-۴۵۲ اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

زنك غمت از دل می گلرنك زداید

بشنو که چنین گفت مرا پاك سرشتی

سناغری نوش کن و جرعه بر افلاك فشان

۴۳۶-۴۹۶ تا بچند از غم آیام جگر خون باشی

نوش کن جام شراب يك منی

۴۸۲-۵۶۷ تا بدان بیخ غم از دل برکني

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد

۳۶۰-۳۷۰ من و ساقی بهم سازیم و بنیادش بر اندازیم

فتنه میبارد از این چرخ مقرنس بر خیز

۳۷۹-۳۸۸ تا بمیخانه پناه از غم آفات بریم

شراب تلخ میخواهم که مرد افکن بود زورش

۲۷۰-۳۲۸ که تا یکدم بر آسایم ز دنیا و شر و شورش

خورده ام تیر فلک باده بده تا سرمست

۳۲۰-۳۹۶ عقد در بند کمر ترکش جوزا فکتم

پرده شانزدهم درمان غرور و عقال عقل

از می طرب و نشاط و مردی خیزد
از باده شود تکبیر از سرها کم
(خیام)

داروی درد عشق یعنی می

کواست درمان شیخ و شاب بیار
میکند عقل سرکشی تمام

گردش را ز می طناب بیار (ذیل) ۴۵

رندی آموز و کرم کن که نه چندین هنر است

حیوانی که ننوشد می و انسان نشود ۲۲۷ - 193

مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان

جام می نگرفتن از جانان گرانجانی بود ۲۱۶ - 200

دل گشاده دار چون جام شراب

سر گرفته چند چون خمّ دلی

چون ز جام بیخودی رطلی کشی

کم زنی از خویشتن لاف می ۴۸۲ - 567

زباده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا

دی ز وسوسه عقل بی خبر دارد ۱۴۰ - 164

از خرد بیگانه شو چون جانس اندر بر بکش

دختر رز را که نقد عقل کالین کرده اند (مقطعات ص ۲۲۵)

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل

مباد تا بقیامت خراب طارم تآك ۲۹۹ - 354

صوفی ارسرخوش ازاینست که کج کرد کلاه

بدو جام دگر آشفته شود دستارش ۲۸۸ - 318



پرده هفدهم

گشودگی چشم و گوش

از داعت و معصیت خدا مستغنی است
باری تو مراد خود ز عالم برگیر
(خیام)

در خرابات مغان نور خدا می بینم
این عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم
392 - ۳۷۴

ای گدای خانقه باز آ که در دیر مغان
میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند
133 - ۱۲۲

زان می صاف کر او پخته شود هر خامی
گر چه ماه رمضان است بیاور جامی
532 - ۴۳۷

پیر دردی کش ما گر چه ندارد زر و زور
خوش عطا بخش و خطا پوش خدائی دارد
254 - ۱۴۳

هاتفی از گوشه میخانه دوش
گفت ببخشند گنه می بنوش
عفو الهی بکنند کار خویش
مژده رحمت برساند بگوش

این خرد خام به میخانه بر
تا می لعل آوردش خون بجوش
333 - ۲۸۴

می خور ببانگ چنگ و مخور غصه و رکسی
کوید ترا که باده مخور گو هو الففور
293 - ۲۵۷

- ساقیا يك جرعه ده زان آب آتش گون که من
 305 - ۲۶۶ در میان پختگان عشق او خام هنوز
- بهشت اگر چه نه جای گناهکاران است
 471 - ۴۰۷ بیار باده که مستظهرم برحمت او
- بر گدایان در میکده ای سالک راه
 539 - ۴۶۲ بادب باش گر از سر خدا آگاهی
- بر آستانه میخانه گر سری بینی
 471 - ۴۰۷ مزن پپای که معلوم نیست نیت او
- گو برو و آستین بنخون جگر شوي
 171 - ۱۴۸ هر که در این آستانه راه ندارد
- بیار باده که دوشم سروش عالم غیب
 471 - ۴۰۷ نوید داد که عام است فیض رحمت او
- عفو خدا بیشتر از جرم ماست
 333 - ۲۸۴ نکته سر بسته چه گوئی خموش

پردۀ هجدهم

راه زندگی

زنهار که سرمایه این ملک جهان
عمر است و چنان کش گدرا نی گذرد
(خیام)

- دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد
گفتا شراب نوش و غم دل بیر زیاد
گفتم بیاد میدهم باده نام و ننگ
264-۱۶۴ گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد
- مشو فریفته رنك و بو قدح دركش
۲۸ (ذیل) که رنك غم ز دلت جز می مغان نبرد
- بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن
328-۲۷۵ بلعب زهره چنگی و بهرام سلحشورش
- سرود مجلس جمشید گفته اند این بود
176-۱۲۹ که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند
- پر کن ز جام باده دما دم بگوش هوش
264-۱۶۴ بشنو از او حکایت جمشید و کیقباد
- جائیکه تخت و مسند جم میروند بیاد
367-۳۱۹ گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم
- جام می پیش آر و چون حافظ مخور
۷۷ (ذیل) غم که جم کی بود یا کاوس کی

- آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد
513 - ۴۲۹ حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی
- می ده که سر بگوش من آورد چنك و گفت
557 - ۴۹۶ خوش بگذران و بگذر از این پیر منحی
- می بی غش است بشتاب وقت خوش است دریاب
542 - ۴۹۱ سال دگر که دارد امید نو بهاری
- روزیکه چرخ از گل ما کوزه ها کند
459 - ۳۹۶ زنهار کاسه سر ما پر شراب کن



پرده نوزدهم طرز میگزاری

و کاس شربت علی لذه
واخری تداویت منها بها
لکی یعلم الناس انی امرء
اخذت المعیشة من بابها
(منوچهری)

حدیث چون و چرا درد سر دهد ساقی
530-476 پیاله گیرو بیاسا بعمر خویش دمی

دو یار زیرك و از باده کهن دو منی
فراغتی و کتابی و گوشه چمنی
من اینمقام بدنیا و آخرت ندم
524-400 اگر چه از پیم افتند خلق انجمنی

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می
علاج کی کنمت آخر الدوا الکی
ذخیره ای بنه از رنك و بوی فصل بهار
514-474 که میرسند ز ره رهنان بهمزودی

بیشتر زانکه شوی خاکدر میکده ها
یکدور روزی بسر اندر ره میخانه بیوی
ز کوی مغان رو مگردان که آنجا
538-477 فروشدند مفتاح مشکل کشائی

اشیاء روزگار بمی ساز در کرو
کر مرد راه باز نمانده است هیچ شیئی

- با دل خونین لب خندان بیاور جام می
نی گرت زخمی رسد آئی چو نی اندر خروش
325-291
- عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت
هر که این آب خورد رخت بدربا فکش
334-286
- گر محتسب بر کدوی باده زند سنک
بشکن تو کدوی سر او نیز بخشتی
- فتوی پیر مغان دارم و عهدیست قدیم
که حرامست می آنجا که نه یاراست و ندیم
417-301
- رطل گرانم ده ای مرید خرابات
شادی شیخی که خانقاه ندارد
171-148
- بر زحیات کی خوری گرنه مدام می خوری
باده بخور بیاد او تازه بتازه نو بنو
- نگویمت که همه سال می پرستی کن
سه ماه می خور و نه ماه پارسا میباش
320-289
- آن زمان وقت می صبح فروغست که شب
گردد خرگاه افق پرده شام اندازد
روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز
دل چون در آینه در زنگ ظلام اندازد
153-192
- گر صبحدم خمار ترا درد سر دهد
پیشانی خمار همان به که بشکنی
567-482

- هنگام تنگدستی در عیش و مستی
 6 - ۱۰ کاین کیمیای هستی قارون کندگدا را
- باده با عتسب شهر ننوشی حافظ
 153 - ۱۹۲ که خورد باده ات و سنگ بجام اندازد
- چو با حبیب نشینی و باده پیمائی
 9 - ۷ پیاد آر حریفان باده پیمای را
- راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد
 224 - ۱۹۷ شعری بخوان که با او رطل گران توان زد
- قدم منه بخرا بات جز بشرط ادب
 139 - ۱۳۳ که سالکان درش محرمان پادشهند
- قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیش
 199 - ۱۶۸ ز کاسه سر جشید و بهمنست و قباد
- همت عالی طلب جام مرصع گو مباش
 200 - ۲۱۶ رند را آب عنب یاقوت رسانی بود
- خرد در زنده رود انداز و می نوش
 534 - ۴۹۳ بگلبلانک جوانان عراقی
- منکران را هم از این می دوسه ساغر پچشان
 287 - ۲۴۷ اگر ایشان نستانند روانی بمن آر
- بمستوران مگو اسرار مستی
 282 - ۲۴۵ حدیث جان میسر از نقش دیوار

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد

37 - ۱۶۳ ور نه اندیشه اینکار فراموشش باد

شراب و عشق نهان چیست کار بی بنیاد

199 - ۱۶۸ زدیم بر صف رندان هر آنچه بادا باد



پرده بیستم قلندری

دوزخ شرری ز رنج بیهوده ماست
فردوس دری ز وقت آسوده ماست
بر گوشه عرصه سلامت بنشین
بازیچه دهر را تماشا میکن
(خیام)

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند

۲۱ - 28

عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست

مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع

۴۷۷ - 538

بسی پادشاهی کنم در گدائی

که برد بنزد شاهان ز من گدا پیامی

۴۵۴ - 560

که بکوی می فروشان دو هزار جم بجامی

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار

۲۵۶ - 284

تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی

۴۴۶ - 523

کاین خاک بهتر از عمل کیمیا گری

دولت فقر خدا یا بمن ارزانی دار

۷۶ - 41

کاین کرامت سبب حشمت و تمکین من است

در مقامیکه صدارت بفقیران بخشند

۴۳۶ - 496

چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی

غلام همت رندان بی سر و پایم

۷۴ (ذیل)

که هر دو کون نیرزد بنزدشان يك کاه

- بخرمن دو جهان سر فرو نمی آرند
 455-۴۰۰ دماغ و کبر گدایان خوشه چینان بین
- غلام همت آن رند عافیت سوزم
 211-۲۱۳ که در گدا صفتی کیمیا گری داند
- چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
 142-۱۹۸ که بك جو ممت دونان بصد من زر نمی ارزد
- سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس
 128-۱۴۵ که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد
- بنده پیر خراباتم که درویشان او
 133-۱۲۲ گنج را از بی نیازی خاک بر سرمیکنند
- حافظ ار بر صدر نشیند زعالی همتی است
 28-۲۱ عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست
- شاه شوریده سران خوان من بی سامان را
 421-۳۳۷ زانکه در کم خردی از همه عالم پیشم
- درویش را نباشد منزل سرای سلطان
 224-۱۹۷ مائیم و کهنه دلقی کاتش در آن توان زد
- دلی که غیب نمایست و جام جم دارد
 145-۱۰۰ ز خاتمی که از او گم شود چه غم دارد
- ما که دادیم دل و دیده بطوفان بلا
 285-۲۰۱ گو ییاسیل غم و خانه ز بنیاد ببر

- نالان و داد خواه بمیخانه میروم
210 - ۲۲۹ کانجا کشاد کار من از آه و ناله بود
- بر در میکده رندان قلندر باشند
539 - ۴۶۲ که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
- دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی
172 - ۲۳۴ که فلك دیدم و در قصد دل دانا بود
- ما مریدان رو بسوی کعبه چون آریم چون
10 - ۴ رو بسوی خانه خمّار دارد پیر ما
- در طریقت پیش سالک هر چه آید خیر اوست
28 - ۲۱ در صراط المستقیم ایدل کسی گمراه نیست
- زمانه افسر رندی نداد جز بکسی
64 - ۳۲ که سرفرازی عالم درین کله دانست



پرده بیست و یکم آزادگی

آسوده ز هر چه نیست میباید شد
و آزاده ز هر چه هست میباید بود
(خیام)

زیر بار اند درختان که تعلق دارند

۱۶۰ - 230

ای حوشا سرو که از بند غم آزاد آمد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان

۱۵۰ - 145

غلام همت سروم که این قدم دارد

دیار و یار مردم را مقید میکند لیکن

۱۹۸ - 142

چه جای پارس کاین محنت جهان یکسر نمی‌ارزد

مسیحای مجرّد را برآزد

۴۹۳ - 534

که باخورشید سازد هموناقی

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود

۹۴ - 32

ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

ملك آزادگی و کنج قناعت گنجی است

۸ - 7

که بشمشیر میسر نشود سلطان را



پرده بیست و دوم

به نقاد

من زان خودم چنانکه هستم هستم

(خبام)

رقیبم سرزنشها کرد کر این باب رخ برتاب

۱۹۸ - 142

چه افتاد این سر ما را که خاکدرد نمی‌ارزد

گفتی از حافظ ما بوی ریا می‌آید

۴۴۹ - 536

آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

دی عزیزی گفت حافظ می‌خورد پنهان شراب

۲۱۶ - 200

ای عزیز من گناه آن به که پنهانی بود

در حق من بدرد کشی ظنّ بد مبر

۳۳۶ - 383

کالوده گشته خرقه ولی پاك دامنم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید

کو تو خوش باش که ما گوش با حق نکنیم

۳۵۰ - 434

حافظ از خصم خطا گفت نگیریم براو

ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

الا ای پیر فرزانه مکن عیدم ز پیمانه

۳۷۸ - 435

که من در ترک پیمانه سری پیمان شکن دارم

نصیب ماست بهشت ای خدا شناس برو

۱۲۱ - 137

که مستحق کرامت گناه کارانند

- دامن از رشحه خون دل ما در هم چین
421 - ۲۳۷ که اثر در تو کند گر بخراشی ریشم
- مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند
که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
کمال صدق و محبت به بین نه نقص گناه
202 - ۱۱۵ که هر که بی همراقتد نظر به عیب کند
- چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون رو
508 - ۴۵۳ رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی
- مدعی گو برو و نکته بحافظ مفروش
247 - ۱۴۲ کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد
- نصیحتم چه کنی ناصحا تو میدانی
که من نه معتقد مرد عافیت جویم
- روا مدار خدایا که در حریم وصال
189 - ۲۳۰ رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

بند دوم

علم اخلاق

درس اول

تجدید از خود پرستی

آه سحری ز سینه خناری

از ناله بوسمید وادهم خوشتر

(خیام)

ای کبک خوش خرام که خوش میروی بایست

۱۱۱-۱۲۲

غره مشو که گریه عابد نماز کرد

ای توانگر مفروش اینهمه نخوت که ترا

۳۹ - ۳۶

سر و زر در کنف همت درویشان است

بهوش باش که هنگام باد استغنا

۱۳۳-۱۳۹

هزار خرمن طاعت به نیم جو بدهند

در بساط نکته دانان خود فروشی شرط نیست

۲۹۱-۲۲۵

یا سخن دانسته گو ایمرد بخرد یا خموش

در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است

۴۳ (ذیل)

خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

نکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست

۲۸۰-۳۲۱

راهروگر صد هنر دارد توکل بایش

بیال و پیر مرواز ره که تیر پرتابی

۶۳ - ۴۳

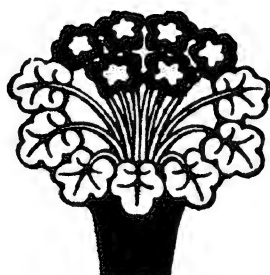
هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

بگذر ز کبر و ناز که دیده است روزگار

چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

هشیار شو که مرغ سحر مست گشت هان
541-۴۳۰ بیدار شو که خواب عدم در پی است هی

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
114-۱۰۹ عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد



درس دوم

مردم‌داری

خوش میخور و می بخش‌گرین دیر سبج
با خود نبری جوی اگر داری گنج
(خیام)

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
تا ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

پیران سخن بتجربه گفتند گفتند
هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن
۴۴۹-۴۴۴

بر این رواق زبرجد نوشته اند بزر
که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند
۱۲۹-۱۷۶

شکر آنرا که دگر بار رسیدی بهار
بیخ نیکی بنشان و ره تحقیق بجوی
۴۴۹-۵۳۶

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن
که در طریقت ما غیر از این گناهی نیست
۴۰-۵۵

پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن
که من این پند به از درّ و گهر می‌بینم
۶۷ (ذیل)

ایا پر لعل کرده جام زرین
بخشا بر کسی کس زر نباشد
۲۳۱-۲۰۴

توانگرا دل درویش خود بدست آور
که مخزن در و گنج و درم نخواهد ماند
۱۲۹-۱۷۵

بر در شاهم گدائی نکته در کار کرد
گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود
178-۲۴۰

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست
سلیمان با چنان حشمت نظرها داشت بامورش
328-۲۷۵

دایم گل این بستان شاداب نمی ماند
دریاب ضعیفان را در وقت توانائی
498-۴۸۷

چو بر روی زمین باشی توانائی غنیمت دان
که دوران نا توانیها بسی زیر زمین دارد
246-۱۳۹

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاورد که جهان بر ملا کند
208-۱۲۱

بلا گردان جان و دل دعای مستمندان است
که بیند خیر از آن خرمن که عار از خوشه چین دارد

بخواری منگرای منعم ضعیفان و فقیرانرا
که صدر مسند عزت فقیر ره نشین دارد
246-۱۲۹

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک
عذوب همه کفر طریق تست امساك
354-۲۹۹

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را
7-۸

تا درخت دوستی کی بر دهد
حالیما رفتیم و تخمی کاشتیم
426-۲۲۲

هر کونکاشت مهر و زخوبی گلی نچید

210-۲۳۹

در رهگذار باد نگهبان لاله بود

نزاع بر سر دنیای دون کسی نکند

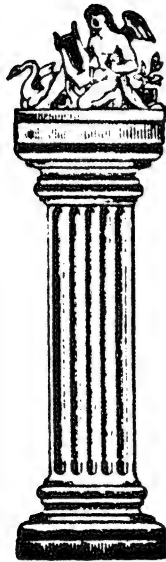
۲۲ (ذیل)

باشتی بیر ای نور دیده گوی فلاح

خلل پذیر بود هر بنا که می بینی

47-۵۲

بجز بنای محبت که خالی از خلل است



درس سوّم

رفیق بازی

رو نکونی کن و در آب انداز

کلید گنج سعادت قبول اهل دل است

۱۱۰-202

مباد کس که در این نکته شک و ریب کند

بر زلیخاستم ای یوسف مصری میسند

زانکه از عشق بر او اینهمه بیداد آمد

در کیش جان فروزان فضل و هنر نزید

۲۴ (ذیل)

اینجا نسب نگنجد آنجا حسب نباشد

گفتن بر خورشید که من چشمه نورم

۵۱-102

دانند بزرگان که سزاوار سها نیست

صورت مردان چه خواهی سیرت مردان گرین

مرد عاشق پیشه را باصورت ایوان چکار

درخت دوستی بنشان که کام دل بیمار آرد

۱۱۰-220

نهال دشمنی بر کن که رنج بیشمار آرد

دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل

۴۰۱-457

مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان

دولت از مرغ همایون طلب و سایه او

۲۱۹-216

زانکه با زاغ و زغن شهر دولت نبود

نفر گفت آن بت ترسا بچۀ باده فروش

254-۱۴۳ شادی روی کسی جو که صفائی دارد

اگر رفیق شفیع درست پیمان باش

316-۲۸۰ حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

حافظ وفا نمی کند اتمام سست مهر

این پنجره عمر بیا تا وفا کنیم

حقا که در زمان برسد مرده امان

208-۱۲۱ گر سالکی بعهده امانت وفا کند

هر آنکه جانب اهل وفا نگهدارد

146-۱۴۴ خدای در همه حال از بلا نگهدارد

اندین دایره میباش چو دف حلقه بگوش

ور قفائی خوری از دایره جمع مرو

هر که در مزرع دل تخم وفا سبز نکرد

زردروئی کشد از حاصل خود وقت درو

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید

حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

سمنددوات اگر تندو سر کشست ولی

205-۲۰۸ ز همراهان بس تازیانه یاد آرید

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد

260-۱۹۴ آنکه یوسف بزر ناصره بفروخته بود

- ملول از هم‌رهان بودن طریق‌گردانی نیست
۴۷۱-۴۲۹ بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی
- دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای
۱۴۴-۱۴۶ فرشته ات بدو دست دعا نگهدارد
- دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
۲۹۸-۲۵۰ که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق



درس چهارم

صلاح اندیشی

دوزخ بجهان صحبت ناجنس بود
در کار جهان خوش میباش
آن لقمه که داری زکسی باز مدار
(خیام)

سخن بی غرض از بنده مخلص بشنو
ای که منظور بزرگان حقیقت بینی
نازینی چو تو پاکیزه رخ و پاک نهاد
بهر آنست که با مردم بد نشینی

۴۵۷ - 522

پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

۴۰۱ - 457

حکایت شب هجران بدشمنان مکنید
که نیست سینه ارباب کینه محرم راز

۴۹ (دیل)

نیک نامی خواهی ایدل با بدان صحبت مدار
خود پرستی جان من برهان نادانی بود

۲۱۶ - 200

بیاموزمت کیمیای سعادت

۴۷۷ - 538

زهم صحبت بدجدائی جدائی

نخست موعظه پیر میفروش این است
که از معاشر ناجنس احتراز کنید

۲۰۷ - 231

گر خود رقیب شمع است احوال از او بیوشان
کاین شوخ سر بریده بند زبان ندارد

۱۴۷ - 170

چنان زندگانی کن اندر جهان

که چون مرده باشی نگويند مرد ۲۴ (ذیل)

قوّت بازوی پرهیز بخوبان مفروش

که در این خیل حصاری بسواری گیرند ۱۲۷ - 209

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن این است

که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار ۴۲۹ - 290

جوانا سر مپیچ از پند پیران

که رأی پیر از بخت جوان به ۴۲۷ - 494

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف

تا که اسباب بزرگی همه آماده شود

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر

کی نور چشم من بجز از کشته ندروی ۴۶۳ - 517

عیب درویش و توانگر به کم و بیش بد است

کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم ۳۵۰ - 434

يك حرف صوفیانه بگویم اجازتست

ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری ۴۴۶ - 523

طریق کام جستن چیست ترك كام خود گفتن

کلاه سروری اینست اگر این ترك بردوزی ۴۷۵ - 531

آسایش دوگیتی تفسیر این دو حرف است

با دوستان مروّت با دشمنان مدارا ۱۰ - 6

بند سوّم

فلسفه

جبر

(اساس)

از بوته مرا چنین فرو ریخته اند
(خیام)

۳۲-۹۴ رضا بداده بده وز جبین گره بگشای
که بر من و تو در اختیار نگشاده است

۱۶۹-۲۰۹ بر آستانه تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کنی روز گار بستیزد

۴۷-۵۲ ز قسمت ازلی چهره سیه بختان
بشست و شوی نگر ددسفید و این مثلست

۲۳۲-۱۷۲ کر جان بدهد سنک سیه لعل نگر دد
با طینت اصلی چه کند بد گهر افتاد

۵۹-۴۹ بر عمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل
تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت

۲۸ (ذیل) مباحث غره بعلم و عمل فقیه زمان
که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد

۴۰۸-۳۴۹ مکن در این چمنم سرزنش بخود روئی
چنانکه پرورش میدهند میرویم

۶۰-۴۸ مکن بنامه سیاهی ملامت من مست
که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت

برو زاهدا خرده بر ما مگیر

۲۴ (ذیل)

که کار خدائی نه کاریست خرد

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست

۴۰۷-۴۰۸

آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم

عیم مکن برندی و بد نامی ای فقیه

این بود سر نوشت ز دیوان فطرتم

۳۰۹-۳۱۰

می خور که عاشقی نه به کسب است و اختیار

این موهبت رسید ز دیوان قسمتم

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند

۲۲۰-۱۸۵

هر آن قسمت که آنجا شد کم و افزون نخواهد شد

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست

۴۰۷-۴۷۱

که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

نصیب من چو خرابات کرده است آله

در آئینانه بگو زاهدا مرا چه گناه

کسیکه در ازلی جام می نصیب افتاد

۷۴ (ذیل)

چرا بحشر کند این گناه را در خواه

ناامیدم مکن از سابقه روز ازل

۴۹-۵۹

تو چه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر

۳۶۳-۳۷۶

کار فرمای قدر میکند این من چه کنم

خون میخورم و لیک نه جای شکایتست

210-۲۲۹ روزی ما ز خوان کرم این حواله بود

نیست امید صلاحی ز فساد ای حافظ

405-۳۷۳ چونکه تقدیر چنین بود چه تدبیر کنم

بسعی خود نتوان برد پی بگوهر مقصود

196-۲۱۰ خیال باشد کاین کار بی حواله برآید

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم

اینم از روز ازل حاصل و فرجام افتاد

چکند کز پی دوران نرود چون پرکار

179-۱۷۱ هر که در دایره گردش ایام افتاد

کار خود گر بخدا باز گذاری حافظ

513-۴۶۹ ای بسا عیش که با لطف خداداده کنی

جام می و خون دل هر يك بکسی دادند

در دایره قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود

226-۲۳۲ کان شاهدبازاری وین برده نشین باشد

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی

513-۴۶۹ خون خوری گر طلب روزی نهاده کنی

گر رنج پیش آید و گر راحت ای حکیم

208-۱۲۱ نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

- در ازل هر کو بفضل دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود
200-۲۱۶
- سکندر را نمی بخشند آبی
بزور و زر میسر نیست این کار
282-۲۴۰
- اختیاری نیست بد نامی ما
ضَلّني في العشق من بهدي السبيل
۶۲ (ذیل)
- بر آن سرم که نوشم می و کنه نکنم
اگر موافق تدبیر من شود تقدیر
294-۲۵۲
- گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود
گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود
گفتم که قرین بدت افکند بدین روز
گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود
گفتا که بسی خطّ خطا بر تو کشیدند
3۲ (ذیل)
- گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود
مرا در ازل عشق شد سرنوشت
۲۴ (ذیل)
- قضای نوشته نشاید سترد
دیدي آن قهقهه کبک خرامان حافظ
که ز سر پنجه شاهین قضا غافل بود
174-۲۴۱



تسلیم و رضا

(نتیجه)

تقدیر ترا هر آنچه بایست بداد
غم خوردن و کوشیدن ما یهوده است
(خیام)

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند
گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر
294-۲۵۲

بیا که هائف میخانه دوش با من گفت
که در مقام رضا باش و از قضا مگریز
308-۲۶۰

بجّد و جهد چو کاری نیرود از پیش
بکردگار رها کرده به مصالح خویش
۵۱ (ذیل)

چون مصلحت اندیشی دور است ز درویشی
هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی
508-۴۰۳

پس زانو منشین و غم بیهوده مخور
که ز غم خوردن تو رزق نه کم گردد و بیش

چونکه این کوشش بیفایده سودی ندهد
پس میازار دل خود ز غم ای دور اندیش
۵۲ (ذیل)

روزی اگر غمی رسد تنگدل مباش
رو شکر کن مباد که از بد بتر شود
191-۲۱۷

- غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
۳۸-۳۹ که این لطیفه نغم ز رهروی یاد است
- بنوش باده که قشام صنع قسمت کرد
۵۱ (ذیل) در آفرینش از انواع نوش دارد و نیش
- دلا ز هجر مکن ناله زآنکه در عالم
۴۹ (ذیل) غم است و شادی و خار و گل و نشیب و فراز



تشویق بسمعی و عبرت از روزگار

ایام زمانه از کسی دارد تنگ
کو در غم ایام نشیند دل‌تنگ
کردن منه ارضم بود رستم کرد
منت مبر از دوست بود حاتم طی
(خیام)

غلام آن کلماتم که آتش افروزد

308 - ۲۶۰

نه آب سرد زند در سخن بر آتش نیز

چرخ بر هم زنم از جز بمرادم گردد

353 - ۳۰۰

من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

سرم بدینی و عقی فرو نمی آید

109 - ۸۰

تبارک الله از این فتنه ها که در سراماست

گرچه وصالش نه بکوشش دهند

333 - ۲۸۴

هر قدر ای دل که توانی بکوش

ای بیخبر بکوش که صاحب خبرشوی

510 - ۴۸۰

تاراه بین نباشی کی راهبر شوی

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است

حیف باشد که ز حال همه غافل باشی

چنگ در برده همی می‌دهد پند و لیک

565 - ۴۴۸

وعظت آنگاه دهد سود که قابل باشی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان دریش

558 - ۴۰۲

وه که بس بی خبر از غلغل بانگ جرسی

- مصلحت دید من آن است که یاران همه کار
 209 - ۱۲۷ بگ-نذارند و خم طرّه یاری گیرند
- قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند
 بس خجالت که از این حاصل اوقات بریم
- ای جوان سرو قد گوئی بز
 135 - ۱۲۴ پیش از این کز قامت چوگان کنند
- بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن
 558 - ۴۵۲ حیف باشد چو تومرغیکه اسیر قفسی
- گوهر معرفت اندوز که با خود بیری
 417 - ۳۵۱ که نصیب دگران است نصاب زر و سیم
- سعی نا کرده درین راه بجائی نرسی
 285 - ۲۵۱ مزد اگر میطلبی طاعت استاد بیر
- نرم گزین چمن نبری آستین گل
 495 - ۴۵۹ کز گلبنس تحمل خاری نمی کنی
- برخیز تا طریق تکلف رها کنیم
 دگان معرفت بدو جو پر بها کنیم
- هیچ روئی نشود آینه چهره بخت
 126 - ۱۲۹ مگر آن روی که مالندبران سم سمند
- روی جانان طلبی آینه را قابل ساز
 536 ۴۴۹ ورنه هر گر گل و نسرين ندمد ز آهن و روی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای

۴۳۶ - 496

ورخود از گوهر جمشید و فریدون باشی

دلا در ملک شبخیزی گر از اندوه نگریزی

۴۴ (ذیل)

دم صحبت بشارت - بیارد زان نگار آخر

کتر از ذره نه بست مشو مهر بورز

۴۰۱ - 457

تا بخلوتکه خورشید رسی چرخ زان

امید

که گردون نکردد مکر بر بهی
با باز کردد کلاه مہی
(فردوسی)

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است
که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند
۱۲۹ - ۱۷۶

بر رغم کار دانی فالی بزن چه دانی
باشد که گوی خیری درین میان توان زد
۱۹۷ - ۲۲۴

ایدل صبور باش و مخور غم که عاقبت
این شام صبح گردد و این شب سحر شود
۲۱۷ - ۱۹۱

صبر و ظفر هر دو دوستان قدیم اند
بر اثر صبر نوبت ظفر آید
۱۸۷ - ۱۵۹

بنا امیدی از این در مرو بزن فالی
بود که قرعۀ دولت بنام ما افتد
۱۷۶ - ۲۱۷

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلاں غم مخور

هان مشو نوید چون واقف نه از سر غیب
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
۲۰۶ - ۲۸۴

- بهار عمر خواه ایدل و گرنه این چمن هرسال
 220 - ۱۵۱ چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد
- غمناك نباید بود از طمن حسود ایدل
 204 - ۲۳۱ شاید که چو و ابینی خیر تو در این باشد
- بلبل عاشق تو عمر خواه و صبحی
 159 - ۱۸۷ سبز شود باغ و سرخ گل بدر آید
- سحر با معجزه پهلو نزند دل خوشدار
 255 - ۲۱۴ سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد
- اسم اعظم بکند کار خود ایدل خوشباش
 193 - ۲۲۷ که به تلبیس و حیل دیو سلیمان نشود
- بجان دوست که غم پرده شما ندرد
 231 - ۲۰۷ گر اعتماد بر الطاف کار ساز کنید
- بصبر کوش تو ایدل که حق رها نکند
 524 - ۴۵۰ چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی
- دلا منال ز شامی که صبح در پی او است
 که نیش و نوش بهم باشد و نشیب و فراز
- گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن
 284 - ۲۵۶ چتر گل بر سر زنی ای مرغ خوشخوان غم مخور



بند چهارم مذهب

دریدن پرده ریا

يك باده هزار مرد بيدین ارزد

(خیام)

بسکه در خرقة سالوس زدم لاف صلاح

387 - ۳۴۲

شرمسار رخ ساقی و می رنگینم

میکشم باده و سجاده تقوی بر دوش

۶۵ (ذیل)

آه اگر خلق شوند آگاه از این تزویرم

عبوس زهد بوجه خمار ننشیند

408 - ۳۴۹

مرید خرقة دردیگشان خوشخویم

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات

327 - ۲۸۱

مکن بفسق مباهات وزهد هم مفروش

حافظ این خرقة بینداز مگر جان ببری

78 - ۸۶

کاتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست

آتش زرق و ریا خرمن دین خواهد سوخت

477 - ۴۱۶

حافظ این خرقة پشمینه بینداز و برو

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ

461 - ۳۸۷

که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ

320 - ۲۸۹

ولی مباشر رندان آشنا میباش

- از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی
۵۰ (ذیل) یعنی ز مفلسان سخن کیمیا می‌رس
- دلم ز صومعه بگرفت و خرقة سالوس
۱۱ - ۱۲ کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا
- دلم از صومعه وصحبت شیخ است ملول
۱۵ - ۶۲ یار ترسا بچه کوخانه خمار کجاست
- ز جیب خرقة حافظ چه طرف بتوان بست
۱۰۰ - ۱۴۵ که ماصمد طلبیدیم و او صنم دارد
- خدا زین خرقة بزار است صد بار
۴۳۸ - ۵۳۳ که صد بت باشدش در آستینی
- درین خرقة بسی آلودگی هست
۳۹۴ - ۴۵۱ خوشا وقت قبای می‌فروشان
- این خرقة که من دارم در رهن شراب اولی
۴۵۲ - ۵۰۸ وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی
- من از پیر مغان دیدم کرامت‌های مردانه
۱۸۰ - ۱۴۳ که این دلق ربائی را بجای در نمی‌گیرد
- بکوی می‌فروشانش بجای در نمی‌گیرند
۱۹۸ - ۱۴۲ زهی سجاده تقوی که يك ساغر نمی‌ارزد
- شرم از خرقة آلوده خود می‌آید
۳۰۲ - ۴۱۴ که بهر پاره دو صد شعبده پیراسته‌ام

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت
 444 - ۳۸۶ همت درین عمل طلب از میفروش کن

صوفی کلمی بچین و مرّقع بخار بخش
 وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش
 طامات و زرق در ره آهنگ چنگ نه
 تسبیح و طلیسان بمی و میکسار بخش
 زهد گران که شاهد و ساقی نمیخرند
 329 - ۲۷۲ در حلقه چمن به نسیم بهار بخش

صوفی بشوی زنگ دل خود بآب می
 زین شست و شوی خرقه که غفران نمیرسد
 ز زهد خشک ملولم بیار باده ناب
 164 - ۱۴۰ که بوی باده مدام دماغ تر دارد

می صوفی افکن کجا میفروشند
 538 - ۴۷۲ که در تابم از دست زهد ریائی

کسیکه در ره تقوی قدم برون نهاد
 164 - ۱۴۰ بعزم میکند اکنون سر سفر دارد

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم
 459 - ۲۹۶ با ما بجام باده صافی خطاب کن

ساغر می در کفم نه تا ز سر
 5 - بر کشم این دلق ازرق فام را

- دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم
 ۵۳۰ - ۴۷۶ خوشا دمیکه بمیخانه بر کنم علمی
- زین زهد و پارسائی بگرفت خاطر من
 ۷۲ (ذیل) ساقی بیار باده تا دل شود گشاده
- ساقی بیار آبی از چشمه خرابات
 ۵۰۶ - ۴۷۹ تا خرقة ها بشوئیم از عجب خانقاهی
- ز خالقاه بمیخانه میروود حافظ
 ۲۳۵ - ۱۵۶ مگر ز مستی زهد و ریا بهوش آمد
- گر چه با دلق ملّمع می گلگون عیب است
 ۳۷۱ - ۳۶۱ مکنم عیب کر اورنگ ریا می شویم
- بیار باده که رنگین کنیم جامه و دلق
 ۵۸ - ۴۲ که مست جام غروریم و نام هشیاری است
- ایکه در دلق ملّمع طلبی ذوق حضور
 ۵۲۷ - ۴۳۱ چشم سّری عجب از بی بصران میداری
- بشارت بر بکوی می فروشان
 ۱۱۶ - ۱۱۰ که حافظ توبه از زهد و ریا کرد
- گر خرفه به بینی مشغول کار خود باش
 ۵۱۲ - ۴۴۵ هر قبلة که باشد مشغول خود پرستی
- فغان که نرگس جمّاش شیخ شهر امروز
 ۱۱۸ - ۱۰۰ نظر به درد کشان از سر حقارت کرد

ما شیخ وزاهد کمتر شناسیم

یا جام باده یا قصه کوتاه ۴۲۸ - 433

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن

شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود ۲۱۹ - 216

نقد ها را بود آیا که عیاری گیرند

تا همه صومعه داران پی کاری گیرند ۱۲۷ - 209

سر و چشمی باین خوبی تو گوئی روی از او بر گیر
برو کاین وعظ بی معنی مرا در سر نمی گیرد

نصیحت گوی رندان را که با حکم خدا جنگست
بسی دلتنگ می بینم چرا ساغر نمی گیرد ۱۸۰ - 143

ز کنج مدرسه حافظ مجوی گوهر عشق

قدم برون نه اگر میل جستجو داری ۴۷۲ - 543

بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم

بیا زاهد که جاهل را زیاده میرسد روزی ۴۷۵ - 531

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را

که به بین مجلس و ترك سر منبر گیر ۲۵۲ - 294

پشمنه پوش تند خو گر عشق نشنیده است بو

از مستیش رمزی بگو تا ترك هشیاری کند ۱۱۶ - 248

زاهد پشیمان را ذوق باده در جان است

عاقلا مکن کاری که آورد پشیمانی

- پیش زاهد از رندی دم مزنی که نتوان گفت
 ۵۶۸ - ۴۵۱ با طیب تا محرم حال درد پنهانی
- در میخانه را بگشا که هیچ از خانقه نکشود
 ۳۸۲ - ۳۴۴ گرت باور بود ورنه سخن این بود ما گفتیم
- صوفی بیا که خرقة سالوس بر کشیم
 وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم
 نذر فتوح صومعه در وجه می دهیم
 ۴۰۹ - ۳۳۰ دل قریا بآب خرابات بر کشیم
- دل بمی بردار تا مردانه وار
 گردن سالوس و تقوی بشکنی
 خا کسان شو در قدم نه همچو ابر
 ۵۶۷ - ۴۸۲ جمله رنگ آمیزی و تر دامنی
- حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
 ۱۲۲ - ۱۱۱ ما را خداز زهد و ریا بی نیاز کرد
- پیر میخانه چه خوش گفت بدر دیکش خویش
 ۱۴۱ - ۱۳۵ که مگو حال دل سوخته با خامی چند
- رند و یک رنگم و با شاهد و می هم صحبت
 نتوانم که دگر حیل و تزویر کنم

طعنه بدین فروشان

از بهر خدا جامه تزویر میپوش

(خیام)

بود آیا که در میکده ها بگشایند

گروه از کار فرو بسته ما بگشایند

در میخانه به بستند خدایا میسند

که در خانه تزویر و ریا بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خود بین بستند

۱۳۷ - 188

دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

بده ساقی می باقی که در جنت نخواستی یافت

۳ - 8

کنار آب رکنا باد و گلکشت مصلی را

چمن حکایت اردیبهشت میگوید

۴۸ - 60

نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت

معنی آب زندگی و روضه ارم

۴۷ - 55

جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

دانی که چنک و عود چه تقریر میکنند

پنهان خورید باده که تکفیر میکنند

ناموس عشق و رونق عشاق میبرند

عیب جوان و سرزنش پیر میکنند

- جز قلب و تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
۱۲۳ - 33 باطل در این خیال که اکسیر میکنند
- نقد صوفی نه همه صافی و بی غش باشد
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد
- صوفی ما که ز ورد سحری هست شدی
۲۲۹ - 180 شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد
- من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت
۴۵۳ - 508 کاین قصه اگر گویم با چنک و رباب اولی
- صوفیا جمله حریفند و نظر باز ولی
۱۷۱ - 179 زان میان حافظ دل سوخته بدنام افتاد
- پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان
۲۳۴ - 172 رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود
- بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود
خود فروشان را بکوی میفروشان راه نیست
زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست
۲۱ - 28 در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست
- بیخبرند زاهدان نقش بخوان ولا تقل
۲۹۶ - 349 هست ریاست محتسب باده بنوش ولا تخف
- باده نوشی که در او هیچ ریائی نبود
۶۱ - 106 بهتر از زهد فروشی که در او روی و ریاست

- عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگوی
 ۱۳۵ - ۱۴۱ نفی حکمت مکن از بهر دل خامی چند
- اگر فقیه نصیحت کند که می مخورید
 ۳۸۸ - ۴۵۴ پیالۀ بدهش گو دماغ را تر کن
- زاهد خام طمع بر سر انکار بماند
 ۱۹۲ - ۱۵۳ پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد
- صوفی مجلس که دی جام و قدح میشکست
 ۲۲۵ - ۲۵۷ دوش بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد
- نه قاضیم نه مدرّس نه محتسب نه فقیه
 ۴۴۶ - ۳۶۹ مرا چه کار که منع شرابخواره کنم
- صنعت مکن که هر که محبّت نه راست کرد
 ۱۱۱ - ۱۲۲ عشقش بروی دل در محنت فراز کرد
- غلام همت در دیکشان یکرنگم
 ۱۴۲ - ۱۳۹ نه آن گروه که ازرق لباس و دل سپهند
- نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
 ۱۰۸ - ۱۲۰ طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد
- مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ
 ۱۲۲ - ۱۴۰ چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد
- سر ز حیرت بدر میکده ها می کردم
 ۲۳۶ - ۲۶۱ چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

تو و تسبیح و مصلی و ره زهد و ورع
من و میخانه و ناقوس و ره دیر و کنشت

ما و می و زاهدان و تقوی

۱۶۹ - ۱۶۳

تا یار سر کدام دارد

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش

۷۶ - ۴۱

زانکه منزاگه سلطان دل مسکین من است

زاهد اگر بحور و قصور است امید وار

۲۵۷ - ۲۹۳

ما را شرا بخانه قصور است و یار حور

تو و طوبی و ما و قامت یار

۱۶ - ۲۲

فکر هر کس بقدر همت او است

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز

۱۸۳ - ۱۹۰

تا خود او را زمین با که عنایت باشد

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن

۲۱۳ - ۲۱۱

که خواجه خود روش بنده پروری داند

چو طفلان زاهدا تا کی فریبی

۳۱۰ - ۳۷۷

بسیب بوستان و جوی شیرم

بخلدم زاهدا دعوت مفرمای

۴۲۷ - ۴۹۴

که این سیب زرخ زان بوستان به

ز ائینه دل زنك غمت می بزدايد

ایزاهدا اگر طالب حوری و بهشق

- بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد
از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی
509 - ۴۸۴
- منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان
معذور دارمت که تو او را ندیده
481 - ۴۲۲
- برو بکار خود ای زاهد این چه فریاد است
مرا فتاد دل از کف ترا چه افتاد است
39 - ۳۸
- نه من از جامه تقوی بدر افتادم و بس
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
59 - ۴۹
- پدرم روضه رضوان بدو گندم بفروخت
ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم
420 - ۳۴۱
- ریای زاهد سالوس جان من فرسود
قدح بیار و بزن مرهمی برین دل ریش
۵۱ (ذیل)
- عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس
که وعظی عملان واجب است نشنیدن
46۱ - ۳۸۷
- گر ز مسجد بخرابات شدم عیب مکن
مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد
213 - ۲۲۳
- زاهد ار راه برندی نبرد معذور است
عشق کاریست که موقوف هدایت باشد
190 - ۱۸۲
- گله از زاهد بد خو چکنم رسم این است
که چو صبحی بدمد از پیش اقتد شامی
532 - ۴۳۷

غلام همت آن نازنیم

۱۱۰ - 116

که کار خیر بی روی و ریا کرد

بیا که خرقة من گر چه وقف میکند هاست

۴۷۶ - 530

ز مال وقف نبینی بنام من درمی

خلقی زبان بدعوی عشقش گشوده اند

۱۶ (ذیل)

ای من غلام آنکه دلش با زبان یکی است

بزیر دلق ملّمع کنند ها دارند

۴۰۰ - 455

دراز دستی این کوتاه آستینان بین

فقه مدرسه دی مست بود فتوی داد

۴۳ - 49

که می حرام ولی به ز مال اوقافت

ترسم که روز حشر عنان در عنان رود

۲۴۸ - 286

تسبیح شیخ و خرقة رند شرابخوار

ترسم آن قوم که بر درد کشان میخندند

۸ - 7

بر سر کار خرابات کنند ایمان را

ترسم که صرفه ای نبرد روز باز خواست

۵ - 3

نان حلال شیخ ز آب حرام ما

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد

۱۰۶ - 119

باب دیده و خون جگر طهارت کرد

من ارچه عاشقم و رند و مست و شاهد باز

۱۳۲ - 139

هزار شکر که یاران شهر بی گنهند

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید

۱۱۱ - 122 شرمنده رهروی که نظر بر مجاز کرد

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکی است

۲۱۹ - 216 نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم

۲۳۰ - 189 که گاه گاه در او دست اهرمن باشد

مانگوئیم بد و میل بناحق نکنیم

جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم

۳۰۰ - 434 سر حق باورق شعبده ملحق نکنیم

این تقویم بس است که چون زاهدان شهر

۳۲۹ - 430 ناز و کمرشمه بر سر منبر نمی کنم

بنده پیر خراباتم که لطفش دائم است

۲۱ - 28 ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید

۲۱۸ - 233 من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

در گوی ما شکسته دلی میخرند و بس

۲۵ - 35 بازار خود فروشی از آن سوی دیگر است

غیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت

۴۹ - 59 که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست

۱۰۴ - 127 بفسونی که کند خصم رها نتوان کرد

چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس

۱۰۶ - 235 سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد

نه من زبی عملی در جهان ملولم و بس

۵۲ - 47 ملالت علما هم ز علم بی عمل است

ای پیر خانقه بخرابات شو دمی

غسلی برآز و توبه هفتاد ساله کن



وصف حال دین فروشان

نابرده بصبح در طلب شامی چند
 ننهاده برون ز خویشتن گامی چند
 در کسوت خاص آمده عامی چند
 بدنام کفنده نکو نامی چند
 (خیام)

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان
 کردم سؤال صبحدم از پیر میفروش
 گفتا نه گفتنی است سخن گرچه محرمی
 درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش

۳۲۶ - ۲۹۰

نشان مرد خدا عاشقی است با خود آی
 که در مشایخ شهر ابن نشان نمی بینم

۴۱۵ - ۳۵۴

ز رهم میفکن ای شیخ بدانه های تسبیح
 که چو مرغ زیرک افتد نفقد بهیچ دامی

۵۶۰ - ۴۵۴

شیخم بطنز گفت حرام است می مخور
 گفتم بچشم گوش بهر خر نمی کنم

۴۳۰ - ۳۲۹

امام شهر که سجاده می کشید بدوش
 بخون دختر رز جامه را طهارت کرد

۱۱۹ - ۱۰۶

ز کوی میکده دوشش بدوش می بردند
 امام شهر که سجاده می کشید بدوش

۲۲۷ - ۲۸۱

بیا وز زرق ابن سالوسیان بین
صراحی خون دل و بریطا فروشان

۴۵۱ - ۲۹۴

صوفی نهاد دام و سر حقّه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقّه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
۱۱۱ - 122

صوفی ز کنج صومعه در بای خم نشست
تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش
۲۹۰ - 226

توخرقه را ز برای هوی همی پوشی
که تابزرق بری بندگان حق از راه
۷۴ (ذیل)

صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه میخورد
پاردمش دراز باد این حیوان خوش علف
۲۹۶ - 349

درین صوفی و شان دردی ندیدم
که صافی باد عیش درد نو شان
۳۹۴ - 451

مرغ زیرک بدر صومعه آکنون نپرد
که نهاده است بهر مجلس وعظی دامی
۴۳۷ - 532

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر میکنند
چون بخلوت میروند آنکار دیگر میکنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

گوئیا باور نمیدارند روز داوری
کاینهمه قلب و دغل در کار داور میکنند
۱۲۲ - 133

- واعظ ما بوی حق نشنید بشنو این سخن
 401 - ۳۳۴ در حنورش نیز میگویم نه غیبت میکنم
- گر چه برواعظ شهراین سخن آسان نشود
 193 - ۲۲۷ تاریا ورزد و سالوس مسلمان نشود
- واعظ که دی نصیحت میکرد عاشقان را
 ۷۲ (ذیل) امروز دیدمش مست تقوی بیاد داده
- بگو بزاهد سالوس خرقه پوش دو رو
 ۷۴ (ذیل) که دست زرق دراز است و آستین کوتاه
- زاهد دهم توبه ز روی تو زهی روی
 102 - ۵۱ هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست
- دور شو از برم ای زاهد و افسانه مگوی
 ۶۵ (ذیل) من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم
- پیر مغان حکایت معقول میکند
 معذورم ارحال تو باور نمیکنم
- ریا حلال شمارند و جام باده حرام
 ۵۱ (ذیل) زهی طریقت و ملت زهی شریعت و کیش
- زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک
 221 - ۱۳۰ دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند
- حافظا می خور و رندی کن و خوشباش ولی
 7 - ۸ دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محاسب
چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

۱۲۳ - ۳۳



راز و نیاز

خواهی تو مرا بسوز و خواهی بنواز

(خیام)

پرده مطربم از دست برون خواهد برد
آه اگر زانکه درین پرده نباشد راهم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده ایم
از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم

رهرو منزل عشقیم وز سرحدّ عدم
تا باقلیم وجود اینهمه راه آمده ایم

لنکر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست
که درین بحر کرم غرق گناه آمده ایم

حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما
از پی قافله آتش و آه آمده ایم

۴۴۰ - 433

این حدیثم چه خوش آمد که سحر که میگفت
بردر میکند ای بادف و نی ترسائی

گر مسلمانان از این است که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردائی

۴۵۶ - 525

بارها گفته ام و بار دگر میگویم
که من داشده این ره نه بخود میپویم

- در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند
آنچه استاد ازل گفت همان میگویم
من اگر خارم اگر گل چمن آرائی هست
که بهر دست که می پروردم میرویم
371 - ۳۶۱
- برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب
تو بفرما که من سوخته خرم چکنم
376 - ۳۶۲
- مرا تو عهد شکن خوانده ای و میترسم
که با تو روز قیامت همین حساب رود
146 - ۱۹۱
- گفتگو آئین درویشی نبود
ور نه با تو ماجرا ها داشتیم
426 - ۳۲۲
- از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور
بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم
397 - ۳۰۹
- هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا
فیض عفوش نهد بارگنه بر دوشم
420 - ۳۴۱
- دیده بد بین بیوشان ای کریم عیب پوش
زین دلیرها که من در کنج خلوت میکنم
401 - ۳۲۴
- گرچه بیوی وصلت در حشر زنده کردم
سر بر نیارم از خاک از روی شرمساری
۸۲ (ذیل)
- فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی
که جز ولای توام نیست هیچ دست‌آویز
308 - ۲۶۰

شرم میآیدم از خرقة آلوده خویش

۳۲۹ - 388

که باین فضل و هنر نام کرامات بریم

حافظا این سر وحدت را ز دست خودمده

۲۲ (ذیل)

تا خیال زهد و تقوی را تو گل بشکند

گفتی که حافظ اینهمه رنگ وصال چیست

۲۲۸ - 428

نقش غلط مخوان که همان لوح ساده ایم

حافظ خام طمع شرمی از این قصه بدار

۴۶۲ - 539

عملت چیست که مزدش دو جهان میخواهی

جان و دل تو حافظا بسته دام آرزو است

۸۵ (ذیل)

ای متعلق خجل دم مزن از مجرّدی

ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش

پیوسته در حمایت لطف اله باش

چون احمد شفیع بود روز رستخیز

گو این تن بلاکش من پرگناه باش

آن را که دوستی عی نیست کافر است

گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش

امروز زنده ام بولای تو یا علی

۵۲ (ذیل)

فردا بروح پاك امامان گواه باش

بشمع جمع آفرینش شاه مردان است و بس

گر توئی از جان غلام شاه مردان غم مخور

بند پنجم

تصوف

عشق

در دفتر عشق نام هر کس که نوشت

آزاد ز دوزخ است و فارغ ز بهشت

(خیام)

طفیل هستی عشق اند آدمی و پری

۵۴۴ - ۴۸۸

که جام جم ندهد سود گاه بی بصری

نقدی از عشق جوی نه از عقل

تا که خالص شوی چو زر عیار

بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی

۱۲۵ - ۱۰۳

که سودها بری از این سفر توانی کرد

صحبت عافیت گر چه خوش افتاد ایدل

۳۱۸ - ۲۸۸

جانب عشق عزیز است فرو مگذارش

عاشق شو از نه روزی کار جهان سر آید

۵۱۱ - ۴۵۵

تا خوانده نقش مقصود از کار گاه هستی

هر آن کسی که درین حلقه نیست زنده بعشق

۲۳۱ - ۲۰۷

بر او چو مرده بفتوی من نماز کنید

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق

هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی

تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

خواب و خورت ز مرتبهٔ عشق دور کرد

۴۸۵ - 510 آندم رسی بدوست که بی خواب و خور شوی

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر

۱۲۷ - 177 یادگاریکه در این گنبد دوار بماند

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق

۴۱۶ - 477 خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدو جو

ایدل جناب عشق بلند است همّی

نیکو شنو حدیث و توان قصه گو شدار

در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست

۴۱۱ - 476 ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بدو جو

۲۵۳ - 294 که این متاع قلیل است و آن بهای حقیر

بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست

۸۱ - 74 آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

درمذهب طریقت خامی نشان کفر است

۴۴۰ - 512 آری طریق رندی چالاکي است و چستی

عشقت بدست طوفان خواهد سپرد ایجان

۴۵۵ - 511 چون برق از این کشا کش پنداشتی که رسی

مدوام عشق و تنعم نه شیوهٔ عشقست

۴۷۶ - 530 اگر معاشر مائی بنوش جام غمی

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق

۳۰۶ - ۲۶۲ بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

وصال دوست گرت دست میدهد روزی

۵۵۱ - ۴۳۲ برو که هر چه مراد است در جهان داری

بر آستان جانان گر سر توان نهادن

گلبانگ سر بلندی بر آسمان توان زد

اهل نظر دو عالم در يك نظر ببازند

۲۲۴ - ۱۹۷ عشق است و داد اوّل بر نقد جان توان زد

بعشق زنده بود جان مرد صاحب دل

اگر تو عشق نداری برو که معذوری

دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور

۱۸۴ - ۲۲۱ بسی شدم بگدائی بر کرام و نشد

خیره آن دیده که آتش نبرد گریه عشق

۲۱۶ - ۲۱۹ تیره آن دل که در او نور مروّت نبود

دردیست درد عشق که اندر علاج او

۳۴ (ذیل) هر چند سعی بیش نمائی بتر شود

زاهد ار راه برندی نبرد معذور است

۱۸۳ - ۱۹۰ عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

طریق عشق طریق عجب خطرناکی است

۴۶۸ - ۵۴۴ نعوذ بالله اگر ره غامنی نبری

مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم

شهان بی کمر و خسروان بی کلهند ۱۳۳ - 139

رموز عشق نوازی نه کار هر مرغیست

بیاو نوگل این بلبل غزلخوان باش ۲۸۵ - 316

بشو اوراق اگر همدرس مائی

که علم عشق در دفتر نباشد ۲۳۱ - 204

عقلان نکته پرگار وجودند ولی

عشق داند که درین دائره سرگردانند

وصف رخساره خورشید ز خفاش می‌رس

که در این آینه صاحب نظران حیرانند ۱۳۰ - 221

حریم عشق را در که بسی بالاتر از عقل است

کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد ۱۳۹ - 246

ایکه از دفتر عقل آیت عشق آموزی

ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست ۴۱ - 92

آنهمه شعبده ها عقل که میکرد آنجا

سامری پیش عصا و ید یلضا میکرد ۱۰۲ - 123

خرد هر چند نقد کائنات است

چه سنجد پیش عشق کیمیا کار ۲۴۵ - 282

دل چو از پیر خرد نقد معانی می جست

عشق میگفت بشرح آنچه براو مشکل بود ۲۴۱ - 174

- من از آن حسن روز افزون که یوسف داشت دانستم
۳ - ۸ که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخارا
- بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید
۲۷۲ - ۳۳۵ تبارك الله از این ره که نیست پیاانش
- تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول
۳۰۳ - ۳۶۵ جانم بسوخت آخر در کسب این فضایل
- يك نکته بیش نیست غم عشق و این عجب
۲۰ - ۳۵ گر هر کسی که می شنوم نا مکرراست
- مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل
۲۳ (ذیل) بر شاخسار عمرش برك طرب نباشد
- عجائب ره عشق ای رفیق بسیار است
۲۰۴ - ۲۰۷ ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید
- هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال
۲۸۶ - ۳۳۴ سرما و قدمش یا لب ما و دهنش
- خدای را مددی ای دلیل راه حرم
۲۰۴ - ۲۰۷ که نیست بادیۀ عشق را کرانه پدید
- در زلف چون کندش ایدل میبچ کانبجا
۵۶ - ۸۵ سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت
- عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد
۷۷ - ۷۹ ایخواجه درد نیست ولیکن طیب هست

- ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق
 254 - ۱۴۳ هر عمل اجری وهر کرده جزائی دارد
- در مصطفیٰ عشق تنعم نتوان کرد
 501 - ۴۷۲ چون بالش زر نیست بسازیم بخشق
- در آستان جانان از آسمان بیندیش
 512 - ۴۴۰ گر اوج سر بلندی افق بخاک پستی
- سخن در احتیاج ما و استغناى معشوق است
 143 - ۱۸۰ چه سود افسونگری ایدل که در دلبر نمیگیرد
- راه عشق ار چه کینگاه کمانداران است
 355 - ۲۱۴ هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد
- یا بنه بر خود که مقصد گم کنی
 ۶۲ (ذیل) یا منه پای اندرین ره بی دلیل
- فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست
 498 - ۴۸۷ کفر است در این مذهب خود بینی و خود رائی
- قلم را آن زبان نبود که سرعشق گوید باز
 535 - ۴۹۰ و رای حدّ تقریر است شرح آرزومندی
- در طریق عشق بازی امن و آسایش خطاست
 ریش باد آن دل که با درد توجوید مرمی
- اهل ناز و کام را در کوی رندان راه نیست
 540 - ۴۲۲ رهروی باید جهانسوزی نه خامی بی غمی

- خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق
 ۵۲۶ - ۴۸۱ دریا دلی بجوی دلیری سر آمدی
- طیب راه نشین سرّ عشق نشناسد
 ۵۳۰ - ۴۷۶ برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی
- بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
 ۲۰۷ - ۲۰۴ که کم شد آنکه درین ره برهبری نرسید
- طیب عشق منم باده خور که این معجون
 ۲۰۱ - ۲۱۵ فراغت آرد و اندیشهٔ بلا ببرد
- پشمینه پوش تندخو کز عشق نشنیده است بو
 ۲۴۸ - ۱۱۶ از مستیش رمزی بکو تا ترك هشیاری کند
- کر مرید راه عشقی فکر بد نامی مکن
 ۶۹ - ۳۶ شیخ صنعان خرقة رهن خانهٔ خمار داشت
- براه میکده عشاق راست در تك و تاز
 ۴۸ (ذیل) همان نیاز که حجاج را برای حجاز
- یا مکش بر چهره نیل عاشقی
 ۶۲ (ذیل) یا فرو بر جامهٔ تقوی به نیل
- بر هوشمند سلسله نهاد دست عشق
 ۴۴۴ - ۳۸۶ خواهی که زلف یار کشی ترك هوش کن
- دل اندر زلف لیلی بند و کار عشق مجنون کن
 ۵۳۵ - ۴۹۵ که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی

- صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید
33-۱۲۲ خوبان درین معامله تقصیر میکنند
- هشدار که گر وسوسه عقل کنی گوش
500-۴۶۶ آدم صفت از روضه رضوان بدر آئی
- سر منزل قناعت نتوان زدست دادن
170 - ۱۴۷ ای ساریان فروکش کاین ره کران ندارد
- کرد دیوانگان عشق مگرد
گر بعقل و عقيله مشهوری
مستی عشق نیست در سر تو
503 - ۴۹۴ رو که تو مست آب انگوری
- فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست
169 - ۲۰۹ کجاست شیر دلی کر بلا نپرهیزد
- ولی تو تالاب معشوق و جام میخواهی
125 - ۱۰۳ طمع مدار که کار دگر توانی کرد
- نازکان را سفر عشق حرام است حرام
103 - ۷۹ که بهرگام درین ره خطری نیست که نیست
- ناز پروده تنعم نبرد راه بدوست
180 - ۲۲۹ عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد
- روی زرد است و آه درد آلود
503 - ۴۹۴ عاشقان را گواه رنجوری

- عشقبازی کار بازی نیست ایدل سرباز
 310 - ۲۷۱ ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس
- در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است
 397 - ۳۰۹ تا نگوئی که چو عمرم بسر آید رستم
- آشنایان ره عشق در این بحر عمیق
 485 - ۴۲۱ غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده
- ز عشق نا تمام ما جمال یار مستغنی است
 8 - ۳ بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبارا
- خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود
 132 - ۱۲۲ کاین هوسناکان دل و جان جای دیگر می کنند
- هر که از خود شد مجرّد در طریق عاشقی
 از غم و دردش چه آگاهی و با درمان چه کار
- در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست
 ایدل بدرد خو کن و نام دوا می پرس
- در ره منزل لیل که خطر هاست بجان
 شرط اوّل قدم آن است که بجنون باشی
 نقطه عشق نمودم بتو هان سهو مکن
 496 - ۴۲۶ ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی
- در گوی عشق شوکت شاهی نمیخرند
 523 - ۴۴۶ اقرار بندگی کن و دعویّ چاکری

- دگان عاشقی را بسیار مایه باید
 ۸۲ (ذیل) دلهای همچو آذر چشمان رودباری
- عجب راهی است راه عشق کانجا
 ۲۴۱ - 204 کسی سر بر کند گش سر نباشد
- طریق عشق بر آشوب و فتنه است ایدل
 ۱۹۱ - 149 بیفتد آنکه در این راه باشتاب رود
- مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد
 نقش هر پرده که زد راه بجائی دارد
 عالم از ناله عشاق مبادا خالی
 ۱۴۳ - 254 که خوش آهنگ و فرح بخش نوائی دارد
- در کارخانه عشق از کفر ناگراست
 ۲۲ (ذیل) آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد
- شاید که بآبی فلکت دست بگیرد
 ۴۶۶ - 500 گر تشنه لب از چشمه حیوان بدر آئی
- عاقبت دست بر آن سرو بلندش برسد
 ۷۵ - 73 هرکرا در طلبت همت او قاصر نیست
- عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده
 ۴۱ - ۹۲ بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست
- آنکه جز کعبه مقامش نبند از یاد لب
 ۳۴ - 33 بر در میکده دیدم که مقیم افتاده است

- گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین
 ۱۲۰ - ۱۳۶ گفتا بکوی عشق هم این وهم آن کنند
- این شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند
 ۱۵۰ - ۱۶۶ حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد
- هر شب نمی درین ره صد موج آتشین است
 ۱۴۷ - ۱۷۰ دردا که این معما شرح و بیان ندارد
- در حریم عشق دم نتوان زد از گفت و شنید
 ۲۹۱ - ۳۲۵ زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش
- حدیث هول و قیامت که گفت واعظ شهر
 ۶۹ - ۷۶ کنایقی است که از روزگار هجران گفت
- برآستان تو غوغای عاشقان چه عجب
 ۳۸ (ذیل) که هر کجا شکرستان بود مگس باشد
- حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب
 ۱۴۸ - ۱۷۱ کافر عشق ای صنم گناه ندارد
- عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
 ۲۴۲ - ۱۷۳ فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود
- معمار وجود ارتزدی رنگ تو در عشق
 ۴۷۲ - ۵۰۱ در آب محبت گل آدم نرسشتی
- جلوه گاه رخ تو دیده من تنها نیست
 ۱۳۰ - ۲۲۱ ماه و خورشید هم این آینه می گردانند

زاتش وادی ایمن نه مم خرّم و بس
موسی اینجا بامید قنسی میآید
(۲۰) ذیل

یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بهر زبان که تودانی
۴۴۳ - 566

مرغ دلم طایریست قنسی عرش آشیان
از قفس تن ملول سیر شده از جهان
از در این خاکدان چون بپرد مرغ ما
باز نشیمن کند بر سر آن آشیان
چون بپرد زین جهان سدره بود جای او
تکیه گه باز ما کنگره عرش دان
سایه دولت فتد بر سر عالم بسی
گر بزند مرغ ما بال و پری در جهان
عالم علوی بود جلوه گه مرغ ما
آنخورد او بود گلشن باغ جنات
چون دم وحدت زنی حافظ شوریده حال
خامه توحید کش بر ورق انس و جان
منی خوردم من از پیانۀ عشق
که هشیاری و بیداری ندارم

عاشق از مفتی نترسد می بیار
بلکه از یرغوی سلطان نیز هم
۳۷۶ - 398

روندگان حقیقت ره بلا سپرند

۲۶۱ - 299 رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز

ره روان را عشق بس باشد دلیل

۶۲ (ذیل) آب چشم اندر رهش کردم سبیل

نیازمند بلاگو رخ از غبار مشوی

۲۶۳ - 306 که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق

3 - ثبت است در جریده عالم دوام ما



سیر وسلوك

آنها که خبر شدی خبری باز نیامد
(سعدی)

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش همه عالم زد
نظری کرد که بیند بجهان صورت خویش
خیمه در آب و گل مزرعه آدم زد
عقل میخواست کران شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

۱۹۶ - 186

چه ره بود اینکه زد در پرده مطرب
که میرقصند با هم مست و هشیار
- نشوی واقف يك نکته زاسرار وجود

۲۴۰ - 282

۸ - 7

تازه سرگشته شوی دایره امکان را
- در ازل داده است ما را ساقی اهل لب
جرعه جامی که من سرگرم آن جامم هنوز
- تراز کنگره عرش میزنند صغیر

۲۶۶ - 305

۹۴ - 32

ندامت که در این خا کدان چه افتاد است
که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین

۹۴ - 32

نشیمن تونه این کنج محنت آباد است
- کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر

۲۹۸ - 350

که مابدوست نبردیم ره بهر طریق



- ز فکر تفرقه باز آی تاشوی مجموع
بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش

- سرّ خدا که عارف سالک بکس نگفت
215 - ۲۰۰ در حیرتم که باده فروش از کجا شنید
- در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست
476 - ۴۱۱ گو بادشاه حسن سخن با کدا بگو
- آتشی در دل دیوانه ما در زده ای
که چو دودیم همیشه بهوایت رقص
222 - ۱۳۴ آتش آن نیست که برشعله او خندد شمع
آتش آنست که بر خرمن پروانه زدند
- در بیابان فزا کم شدن آخر تا چند
388 - ۳۷۹ ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم
- هر دو عالم يك فروغ روی اوست
398 - ۳۷۶ گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
- تا نفخت فیه من روحی شنیدم شد یقین
۹ (ذیل) بر من این معنی که مازان وئیم اوزان ماست
- سالها دل طلب جام جم از ما میکرد
123 - ۱۰۲ آنچه خود داشت زیگانه تمنا میکرد
- گنج در آستین و کیسه تهی
418 - ۳۱۵ جام گیتی نما و خاک رهیم
- هوشیار حضور و مست غرور
418 - ۴۱۰ بحر توحید و غرقه کنهیم
- تو کز ~~سالم~~ طبیعت نیروی بیرون
125 - ۱۰۳ کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد

- گوهری کر صدف کون و مکان بیرون بود
 ۱۰۲ - 123 طلب از گمشدگان لب دریا میکرد
- اینهمه عکس می و نقش مخالف که نمود
 ۱۷۱ - 179 يك فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد
- جلوه‌ای کرد رخسار روز از زیر نقاب
 عکسی از پرتو آن بر رخ افهام افتاد
- بیدلی در همه احوال خدا با او بود
 ۱۰۲ - 123 او نمیدیدش و از دور خدایا میکرد
- ما از برون در شده مغرور صد فریب
 ۱۲۳ - 33 تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند
- صد باد صبا اینجا بی سلسله میرقصند
 ۴۸۷ - 498 اینست حریف ایدل تا باد نه پیمائی
- برقی از پرده لیلی بدرخشید سحر
 ۱۰۱ - 115 وه که با خرمن مجنون دل افکار چه کرد
- مرغ کم حوصله را گو سر خود گیر و برو
 ۴۰۳ - 452 رحم آن کس که نهد دام چه خواهد بودن
- خام را طاقت پروانه پر سوخته نیست
 ۸۱ (ذیل) نازکان را نرسد شیوه جان افشائی
- روز نخست چون دم‌رندی زدیم و عشق
 ۲۱۹ - 367 شرط آن بود که جز ره آن شیوه نسپریم
- ۰ - در خرقة چو آتش زدی ای عارف سالک
 ۲۸۳ - 319 جهدی کن و سر حلقه رندان جهان باش

- با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل
۱۸ - 24 کشت مارا و دم عیسی مریم با اوست
- میان عاشق و معشوق فرق بسیار است
۲۵۷ - 231 چو دوست ناز نماید شما نیاز کنید
- باک و صافی شو و از چاه طبیعت بدرآی
۴۲۱ - 485 که صفائی ندهد آب تراب آلوده
- گر من آلوده دامنم چه عجب
۱۶ - 22 همه عالم گواه عصمت اوست
- سحرگه زهروی در سر زمینی
۴۳۸ - 533 همی گفت این معما با قرینی
- که ای صوفی شراب آنکه شود صاف
۴۳۸ - 533 که در شیشه بماند اربعینی
- ما سر چو گوی در سر کوی تو باختیم
۲۳ - 25 واقف نشد کسی که چه کوی است و این چه گواست
- يك جو از خرمن هستی نتواند برداشت
هر که در راه فنا و ره حق دانه نکشت
- ذره را تا نبود همت عالی حافظ
۲۲۷ - 195 طالب چشمه خورشید درخشان نشود
- هر کرا آینه صافی نشد از زنگ هوی
دیده اش قابل رخساره حکمت نبود
- اگر از وسوسه نفس و هوی دورشوی
۲۸۸ - 318 بیشکی ره ببری در حرم دیدارش

- تنها نه منم کعبه دل بتکده کرده

در هر قدیمی صومعه‌ای هست و کنشقی ۴۷۲ - 501

- همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست

همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت ۴۹ - 59

- هیچکس نیست که در کوی تو اش کاری نیست

هر کس اینجا بامید هوسی می‌آید ۲۵ (ذیل)

جرعه ای ده که بمیخانه ارباب کرم

هر حریفی ز پی ملتسمی می‌آید ۲۵ (ذیل)

- تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن

که خواجه خود روش بنده پروری داند ۲۱۳ - 211

- کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست

انقدر هست که بانگ جرسی می‌آید ۲۵ (ذیل)

- بنبل زشاخ سرو بگلبلانگ پهلوی

میخواند دوش درس مقامات معنوی ۴۶۳ - 517

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل

تا از درخت نکته توحید بشنوی ۴۶۳ - 517

- ببلبل از فیض گل‌آموخت سخن ورنه نبود

اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش ۲۸۸ - 318

- گر انگشت سلیمانی نباشد

چه خاصیت دهد نقش نگینی ۴۲۸ - 533

- کو عشوه ز ابروی او تا چو ماه نو

گوی سپهر در خیم چوکان زر کشیم ۳۳۰ - 409

- زین قصّه هفت کُنبدا افلاک پر صدا ست
 68 - ۶۸ کوتاه نظر به بین که سخن مختصر گرفت
- مددی گر بچراغی نکند آتش طور
 376 - ۳۶۳ چاره تیره شب وادی ایمن چه کنم
- چو بخنون در پی دیدار لیلی
 بیاید گشتن ایدل گرد هرحیّ
- جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی
 125 - ۱۰۳ غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد
- فیض روح القدس از باز مدد فرماید
 123 - ۱۰۲ دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد
- که طرّه مینائی و گه طعنه میزنی
 248 - ۱۳۸ ما نیستیم معتقد مرد خود پسند
- سرّ قضا که در تنقّ غیب منزویست
 409 - ۲۳۰ مستانه اش نقاب ز رخساره بر کشیم
- فردا اگر نه روضه رضوان بما دهند
 409 - ۳۳۰ غلمان ز غرقه حور زجّات بدر کشیم
- در کار خانه‌ای که ره علم و عقل نیست
 208 - ۱۲۱ وهم ضعیف‌رای فضولی چرا کند
- اگر از پرده بروشد دل من عیب مگو
 177 - ۱۲۸ شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند
- تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافر است
 321 - ۲۸۰ راه و گدازدهن دارد تو گداز بایدش

- جائیکه برق عصیان بر آدم صفی زد
۴۷۹ - 506 ما را چگونه زبید دعوی بیگناهی
- غرض کرشمه حسنست ورنه حاجت نیست
۲۶۱ - 299 جمال دولت محمود را بزلف ایاز
- گرچه رندی و خرابی گنه ماست همه
۴۳۱ - 527 عاشقی گفت که مارا تو بر آن میداری
- هر که شد محرم دل در حرم یار بماند
۱۲۸ - 177 وانکه اینکار ندانست در انکار بماند
- غیرت عشق زبان همه خاصان برید
۱۷۱ - 179 از کجا سر غمش در دهن عام افتاد
- هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو برو
۲۱ - 28 کبر و ناز و حاجب و دربان درین درگاه نیست
- غبار راه طلب کیمیای بهره وریست
۲۴۹ - 408 غلام دولت این خاک عنبرین بوم
- چو پرده دار بشمشیر میزند همه را
۱۲۹ - 176 کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
- حسن بی پایان او چندانکه عاشق می کشد
۱۲۲ - 132 زمره دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند
- گریه حافظ چه سازد پیش استغنائی دوست
۴۳۲ - 540 کاندترین طوفان نماید هفت دریا شبنمی
- حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی
۲۵۸ - 309 در هجر وصل باشد و در ظلمتست نور

- فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب
 ۵۱۹ - ۴۶۷ که حیف باشد از او غیر او تمنائی
- این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمت است
 ۲۸ - ۲۸ کین همه ز خم نهانست و مجال آه نیست
- گوهر پاک بیاید که شود قابل فیض
 ۱۹۳ - ۲۲۷ ورنه هر سنک و گلی لؤلؤ و مرجان نشود
- بیای بوس تو دست کسی رسید که او
 ۱۶۴ - ۱۴۰ چو آستانه بدین در همیشه سردارد
- ز آشفته‌گی حال من آگاه کی شود
 ۲۴۸ - ۱۳۸ آنرا که دل نگشت گرفتار این کند
- سروش عالم غییم بشارتی خوش داد
 ۱۷۶ - ۱۲۹ که بر در کرمش کس دژم نخواهد ماند
- فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
 ۱۲۲ - ۱۱۱ شرمنده رهرویکه نظر بر محاز کرد
- مرغ سان از قفس خاک هوائی گشتم
 ۴۰۳ - ۳۷۱ با میدیکه مگر صید کند شهبازم
- شهپر زاغ و زغن زیبای قید و صید نیست
 کاین کرامت هم‌ره شهباز و شاهین کرده‌اند (مقطعات ص ۲۶۵)
- جوهر جام جم از کان جهان دگر است
 ۵۲۷ - ۴۳۱ تو تمنّا ز گل کوزه گران میداری
- ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم
 ۲۲۲ - ۱۲۴ چون ره آدم خاکی بیکی دانه زدند

- قطع این مرحله بی همراهی خضر مکن
 ۵۳۹ - ۴۶۲ ظلماتست و بترس از خطر گمراهی
- دردمندی که کند درد نهان پیش طبیب
 درد او بی سببی قابل درمان نشود
- گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت
 ۱۰۲ - ۵۱ در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست
- چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است
 ۳۰۷ - ۲۵۹ بر رخ او نظر از آینه پاک انداز
- شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد
 ۲۰۲ - ۱۱۵ که چند سال بجان خدمت شعیب کند
- زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت
 ۱۷۹ - ۱۷۱ کانکه شد کشته او نیک سرانجام افتاد
- دل چو پرگار بهرسو دورانی میکرد
 ۲۳۴ - ۱۷۲ و ندران دایره سرگشته پا بر جا بود
- ز خوف بادیه دل بد مکن به بند احرام
 ۲۶۳ - ۳۰۶ که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
- گرچه راهیست بر ازیم ز ما تا بر دوست
 ۴۴۸ - ۵۶۵ رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی
- گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم
 ۳۰۲ - ۳۶۵ گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل
- حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید
 ۲۰۲ - ۳۶۵ از شافعی پرسید امثال این مسائل

- چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
 ۳۲۸ - 385 چو در سراچهٔ ترکیب تخته بند تنم
- بر حمت سر زلف تو واقفم و ر نه
 ۳۸۷ - 461 کشش چو نبود از آن سوچه سود کوشیدن
- قلب اندودهٔ حافظ بر او خرج نشد
 ۲۳۴ - 172 که معامل بهمه عیب نهان بینا بود
- گرچه وصالش نه بکوشش دهند
 ۲۸۴ - 333 هر قدر ایدل که توانی بکوش
- ز ساقی کمان ابرو شنیدم
 ۴۲۳ - 487 که ای تیر ملامت را نشانه
- نه بندی ز اتمیان طرفی کمر وار
 ۴۲۳ - 487 اگر خود را به بینی در میانه
- هر دم از روی تو نقشی ز ندم راه خیال
 ۳۷۴ - 392 با که گویم که درین پرده چها می بینم
- پاک بین از نظر پاک بمقصود رسید
 حول از چشم دو بین در طمع خام افتاد
- ز آنجا که پرده پوشی لطف عمیم تست
 ۲۴۸ - 286 بر نقد ما بیوش که قلبی است کم عیار
- در دایرهٔ قسمت ما نقطهٔ برگاریم
 ۴۸۷ - 498 لطف آنچه تواندیشی حکم آنچه توفرمائی
- عفو خدا بیش از جرم ماست
 ۲۸۴ - 333 نکتهٔ سر بسته چه گوئی خوش

عاشق سوخته دل تابه بیابان فنا

۵۴ (ذیل) زود در حرم جان نشود خاص الخاص

- مردم ز انتظار و در این پرده راه نیست

۱۷۷ ۲۲۸ یا هست و پرده دار نشانم نمی دهد

- جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی

۳۲۴ - ۳۷۲ که سلطانی عالم را طفیل دوست می بینم

- مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست

۳۲۰ - ۳۹۶ میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

- دردم از یار است و درمان نیز هم

۳۷۶ - ۳۹۸ دل فدای او شد و جان نیز هم

نور خدا نمایدت آینه مجرّدی

۸۵ (ذیل) از در ما در آ اگر طالب عشق سرمدی

از پای تا سرت همه نور خدا شود

۴۸۵ - ۵۱۰ در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی

گوهر از بحر کی برون آرد

۵۵ (ذیل) ترك سر تا نمیکند غواص

بهواداری آن شمع چو پروانه وجود

۵۴ (ذیل) تا نسوزی نشوی از خطر عشق خلاص

- غسل در اشك زدم کاهل طریقت گویند

۲۵۹ - ۳۰۷ پاك شو اوّل و پس دیده بر آن پاك انداز

شدم فسانه بسر کشتگی که ابروی دوست

۳۴۹ - ۴۰۸ کشید در خم چو گان خویش چون گویم

اگر از دام خودم نیز خلاصی بخشی

هم بخاك سر كوی تو بود پروازم ۶۶ (ذیل)

جلوه بر من مفروش ای ملك الحاج كه تو

خانه می، بینی و من خانه خدا می بینم ۳۷۴ - 392

- قیمت در گرانمایه ندانند عوام

حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص ۵۴ (ذیل)

گفت آن یار کزو گشت سردار بلند

جرمش آن بود كه اسرار هویدا میکرد ۱۰۲ - 123

در ره عشق نشد كس بیقین محرم راز

هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد ۱۴۲ - 247

ترا چنانكه توئی هر نظر كجا بیند

بقدری بینش خود هر کسی كند ادراك ۴۰۱ - 355

- اوّل ز جرف لوح و جودم خبر نبود

در مكتب غم تو چنین نکته دان شدم ۳۳۵ - 441

گوهر حسنت نه خود شد دلفریب

ما دم همت بر او بگماشتیم ۳۳۳ - 426

ندیم و مطرب و ساقی همه او است

خیال آب و گل در ره بهانه ۴۲۳ - 487

منکه ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست

صد گدای همچو خود را بعد از این قارون کنم ۳۲۱ - 395

بیا و هستی حافظ ز پیش او بر دار

که با وجود تو کس نشنود زمن که منم ۳۲۸ - 385

حجاب چهره جان میشود غبار تنم

خوشادمی که از این چهره پرده برفکنم ۳۲۸ - 385



نکته یینی و بلند نظری

اکنون که بچشم عقل درمی نگرم
معلوم شد که هیچ معلوم نشد
(خیام)

یکی از عقل می لافد یکی طامات می بافد
۳۶۰ - 370 بیا کاین داوریه را به پیش داور اندازیم

بیا تا درصف رندان بیانگ چنگ می نوشیم
۲۲۰ - 185 که سازشرع از این افسانه بی قانون نخواهد شد

مزن دم ز حکمت که هنگام مرگ
۲۴ (ذیل) ارسطو دهد جان چو بیچاره کرد

ز سرّ غیب کس آگاه نیست قصّه مخوان
۱۵۰ - 145 کدام محرم دل ره درین حرم دارد

چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش
۲۱ - 28 زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

ساقیا جام میم ده که نگارنده غیب
نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد
آنکه بر نقش زد این دایره مینائی
۱۰۱ - 115 کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

برو ای زاهد خود بین که ز چشم من وتو
۱۹۳ - 175 راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

- گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن
 ۱۶۸ - 199 که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد
- پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
 ۱۶۳ - 37 آفرین بر قلم پاک خطا پوشش باد
- نیست دردایره يك نقطه خلاف از کم و بیش
 ۲۷۴ - 392 که من این مسئله بی چون و چرا می بینم
- وجود ما معمائی است حافظ
 ۴۲۲ - 487 که تحقیقش فسونست و فسانه
- جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت
 ۴۷۲ - 501 آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی
- حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو
 ۲ - 8 که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را
- بیار باده که در بارگاه استغنا
 ۶۳ - 43 چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست
- بیا که رونق این کارخانه کم نشود
 ۴۵۰ - 524 ز زهد همچو توئی باز فسق همچو منی
- سودائیان عالم پندار را بگوی
 ۱۶ (ذیل) سرمایه کم کنید که سودوزیان یکی است
- راز درون برده زرندان مست برس
 ۴۷ - 55 ای مدعی نزاع تو با برده دار چیست

راز درون برده زرنندان مست برس

کاین حال نیست زاهد عالیمقام را 4 - ۶

گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم

گر بآب چشمه خورشید دامن تر کنم

منکه دارم در گدائی گنج سلطانی بدست

کی طمع در گردش دوران دون پرور کنم

با وجود بینوائی روسیه باشم چوماه

گر قبول فیض خورشید بلند اختر کنم 438 - ۳۴۵

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه

چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند 222 - ۱۳۴

آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست

عالمی از و بیاید ساخت وزنو آدمی 540 - ۴۳۲

من هماندم که وضو ساختم از چشمه عشق

چهار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست 27 - ۲۰

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود

ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است 32 - ۹۴

بدرد و صاف تورا حکم نیست دم درکش

که آنچه ساقی ما ریخت عین الطافست 49 - ۴۲

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم

دریغ و درد که غافل ز کار خویشتم 385 - ۳۲۸

بخش سوّم ملاحظات ادبی

امثال

در کوی نیک نامی مارا گذر ندادند

۱۰ - 6 گر تو نمی پسندی تغییر ده قضارا

هرگر نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق

۵ - 3 ثبت است در جریده عالم دوام ما

بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر

۷ - 9 بدام و دانه نگیرند مرغ دانارا

دور مجنون گذشت و نوبت ماست

۱۶ - ۲۲ هر کسی پنجروزه نوبت اوست

من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را بش

۴۹ - ۵۹ هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

آدم که دل بعشق دهی خوش دمی بود

۸۱ - 74 درکار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب

۲۷۱ - 191 یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

تمومی بجّد و جهد گرفتند وصل دوست

۱۲۳ - 33 قوم دگر حواله بتقدیر میکنند

- زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک
 دیو بگیرزد از آن قوم که قرآن خوانند
 ۲۲۱ - ۱۳۰
- با خرابات نشینان ز کرامات ملاف
 هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد
 ۲۴۷ - ۱۴۲
- ستم از غمزه میاموز که درمذهب عشق
 هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد
 ۲۵۴ - ۱۴۳
- هزار نکته باریکتر زه و اینجاست
 نه هر که سر تراشد قلندری داند
 ۲۱۱ - ۲۱۳
- مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
 قضای آسمان اینست و دیگر گون نخواهد شد
 ۱۸۵ - ۲۲۰
- خوش بود گر محک تجربه آید بمیان
 ناسیه روی شود هر که در او غش باشد
 ۱۸۰ - ۲۲۹
- راستی خاتم فیروزه بو اسحاقی
 خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود
 ۱۷۴ - ۲۴۱
- سخن سر بسته گفتی با حریفان
 خدارا زین معما پرده بردار
 ۲۸۲ - ۲۴۰
- گر سرو پیش قد تو سر میکشد مرغ
 عقل طویل را نبود هیچ اعتبار
 رموز مصلحت ملک خسروان دانند
 گدای کوی نشینی تو حافظا مغروش
 ۲۲۷ - ۲۸۱

- بای ما لنگ است و منزل بس دراز
358 - ۳۰۶ دست ما کوتاه و خرما بر نخیل
- یا مکن با پیلبانان دوستی
۶۲ (ذیل) یا بنا کن خانه در خورد پیل
- ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست
427 - ۴۳۴ هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام
- هر گل نوز گلرخي یاد همی کند ولی
474 - ۴۱۰ گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو
- هر چند آزمودم از وی نبود سودم
480 - ۴۱۸ من جرّب المجرب حلت به اللدّامه
- گرچه دوریم بیاد تو قدح مینوشیم
491 - ۴۲۰ بعد منزل نبود در سفر روحانی
- دش بناله میازار و ختم کن حافظ
58 - ۳۲ که رستگاری جاوید در کم آزاری است
- بس تجربه کردیم درین دار مکافات
232 - ۱۷۲ با دردکشان هر که در افتاد بر افتاد



وصف ممدوح

احمد الله على معذلة السلطانی

۴۲۰ - 491 احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

دریای اخضر فلك و كشتی هلال

۵ - 3 هستند غرق نعمت حاجی قواما

خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت

۲۵۲ - 419 با همه پادشهی بنده تور انشاهم

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار

سحر که مرغ در آید بنغمه داود

بیار جام لب لباب بیاد آصف دهر

۱۹۹ - 121 وزیر ملك سلیمان عماد دین محمود

بنده آصف عهدم دلم آزرده مکن

۲۴۲ - 387 که اگر دم زخم از چرخ بخواهد کنیم

بنده آصف عهدیم که در سلطنتش

۳۹ - 36 صورت خواجگی و سیرت درویشان است

برندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع اما

۲۷۸ - 435 چه غم دارم که در عالم امین الدین حسن دارم

بمنت دگران خو مکن که در دو جهان

۳۱۴ - ۲۶۹

رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

رندی حافظ نه گناه نیست صعب

با کرم پادشه عیب پوش

داور دین شاه شجاع آنکه کرد

روح قدس حلقه امرش بکوش

ای ملک العرش مرادش بده

۳۳۳ - ۲۸۴

وز خطر چشم بدش دارگوش

جبین و چهره حافظ خدا جدا مکناد

۳۴۴ - ۲۹۲

ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

داد گرا فلک ترا جرعه کس پیاله باد

دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چواله باد

نه طبق سپهر و آن قرصه سیم و زر که هست

از لب خوان حشمت سهلترین نواله باد

حافظ تو در این غزل حجت بندگی نوشت

لطف عبید پرورت شاهد این قباله باد (مقطعات ص ۲۶۸)

شاهها فلک از بزم تو در رقص و سماعست

دست طرب از دامن این سلسله مگسل

می نوش و جهان بخش که از خم کمندت

۳۶۳ - ۳۰۷

شد کردن بد خواه گرفتار سلاسل

می خور بشعر بنده که زیب دگر دهد

جام مرصع تو بدین در شاهوار ۲۴۷ - 287

چو زر عزیز وجود است شعر من آری

قبول دولتیان کیمیای این مس شد ۲۲۴ - 241

گر بدیوان غزل صدر نشینم چه عجب

سالها بندگی صاحب دیوان کردم ۲۶۸ - 407

بیمن دولت منصور شاهی

علم شد حافظ اندر نظم و اشعار

خداوندی بجای بندگان کرد

خداوندا ز آفاتش نگهدار ۲۴۰ - 282

بیا که رایت منصور پادشاه رسید

نوید فتح و بشارت مهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت

کمال عدل بفریاد دادخواه رسید ۱۸۰ - 277

شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور

که جود بیدریغش خنده برابر بهاران زد

دوام ملک و عمر او بخواه از لطف حق حافظ

که چرخ این سگه دولت بنام شهسواران زد

ز شمشیر سر افشانش ظفر آروز بدرخشید

که چون خورشیدانجم سوز تنهابر سواران زد ۱۹۰ - 276

شاه را به بود از طاعت صدساله عمر

۱۱۹ - 214 قدر یکساعت عمریکه در او داد کند

گوئی برفت حافظ از یاد شاه منصور

۳۸۵ - 453 یارب بیداش آور درویش پروریدن

خوش بجای خویشان بود این نشست خسروی

تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشان

خنک چو گانی چرخت رام شد در زیرین

شهبسوارا خوش بمیدان آمدی گوئی بزن

جویبار ملک را آب از دم شمشیر تست

تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

تا ابد معمور باد این خانه گر خاکدش

هر نفس با بوی رحمن میوزد باد یمن

ایصبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار

۴۰۲ - 443 تا از آن جام زر افشان جرعه بخشد بمن

بجان خواجه و حق قدیم وعهد درست

۹۳ - 80 که مونس دم صبحم دعای دولت تست

رساند رایت منصور بر فلک حافظ

۱۵۴ - 167 چو التجا بجناب شهنشهی آورد

شاه بیدار بخت را هر شب

ما نگهدار افسر و کلهم

شاه منصور واقفت که ما

روی همت بهر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم

دوستان را قبای فتح دهیم

۴۱۵ - ۴۱۸



تکرار

امام شهر که سجاد میکشید بدوش

بخون دختر رز جامه را طهارت کرد

ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند

۳۲۷ - ۲۸۱ امام شهر که سجاد میکشید بدوش

راز درون پرده ز رندان مست پرس

۵۵ - ۴۷ ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست

راز درون پرده ز رندان مست پرس

۴ - ۶ کاین حال نیست زاهد عالی مقام را

چو طفلان تا کی ای واعظ فریبی

بسید بوستان و جوی شیرم

چو طفلان زاهدا تا کی فریبی

۴۲۲ - ۳۱۰ بسید بوستان و شهد و شیرم

جمال یار ندارد حجاب و پرده ولی

۱۲۵ - ۱۰۳ غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

نقاب و پرده ندارد نکار دلکش ما

۳۰۸ - ۲۶۰ تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

- نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست
407 - ۳۶۸ آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم
در پس آینه طوطی صقتم داشته اند
371 - ۳۶۱ آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم
تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا
501 - ۴۷۲ حیف است ز خوبی که شود عاشق زشتی
غم دنیای دنی چند خوری باده بخور
180 - ۲۲۹ حیف باشد دل دانا که مشوش باشد
حافظ جناب پیر مغان مأمن و فاست
430 - ۳۲۹ من ترك خاكبوسی این در نمی کنم
حافظ جناب پیر مغان مأمن و فاست
478 - ۴۱۲ درس وفا و مهر براوخوان وز او شنو



لطافت فکر

صبحدم مرغ چمن با گل نو خاسته گفت
ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت
گل بخندید که از راست نرنجیم ولی
هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت

۷۷ - ۴۲



نقاشی

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد

عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد

ارغوان جام صبوخی بسمن خواهد داد

چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد ۲۲۳ - 213

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای

درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور لاله جان بر فروخت باد بهار

که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد

چه گوش کرد که باده زبان خموش آمد ۱۵۶ - 235

مگر که لاله بدانست بیوفائی دهر

که تابزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

ز حسرت لب شیرین هنوز می بزم

که لاله می دمد از خاک تربت فرهاد ۱۶۸ - 199

خبر بلبل این باغ میرسید که من

ناله می شنوم کز قفسی میآید ۲۰ (ذیل)



بر اثر ترك تازی تیمور

- زرقیب دیو سیرت بخدای خود پناهم

۱۱ - ۱۲ مگر آن شهاب ناقب مددی کند سهارا

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت

۱۸۵ - ۲۲۰ مگر آه سحر خیزان سوی گردون نخواهد شد

نگار خویش بدست خسان همی بینم

چنین شناخت فلک قدر خدمت چومنی

به بین در آینه جام نقشبندی غیب

که کس بیاد ندارد چنین عجب فتنی

ز تند باد حوادث نمیتوان دیدن

درین چمن که گلی بوده است یا سمنی

از این سموم که بر طرف بوستان بگذشت

عجب که رنگ گلی مانده است و یا سمنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ

۵۲۴ - ۴۰۰

کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

آب حیوان تیره گون شد خضر قرّخ پی کجاست
خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد
لعلی از کان مروّت بر نیامد سالهاست

۲۲۶ - 222 تابش خورشید و سعی ابر و باران را چه شد

بیا تا گل بر افشانیم و می درساغر اندازیم
۳۶۰ - 370 فلك را سقف بشكافیم و طرح نو در اندازیم
نیل مراد بر حسب فکر و همت است
۴۴۶ - 523 از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

آنهمه ناز و تنعم که خزان میفرمود
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
شکر ایزد که باقبال کله گوشه گل
نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد
صبح امید که بد معتکف پرده غیب
۲۲۲ - 193 گو برون آی که کار شب تار آخر شد

شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند
هزار گونه سخن در زبان و لب خاموش

بیانک چنگ بگوئیم آن حکایتها

۳۲۷ - ۲۸۱

که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش

.

.

خیال شہسواری پخت و نا که شد دل مسکین

۲۷۶ - ۱۹۰

خداوندانگهدارش که بر خیل سواران زد

.

.

گوی توفیق و مروّت در میان افکنده اند

۲۲۶ - ۲۲۳

کس بمیدان رو نمیآرد سواران را چه شد

گوهر مخزن اسرار همان است که بود

حقّه مهر بدان مهر و نشانست که بود

طالب لعل و گهر نیست و گرنه خورشید

۲۴۲ - ۲۱۹

همچنان درعمل معدن و کانست که بود

.

.

گرموج خیز حادثه سر بر فلک زند

۲۸۲ - ۳۳۲

عارف بآب تر نکند رخت بخت خویش

زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گل

۱۲۷ - ۲۰۹

بلبلان را سزد ار دامن خاری گیرند

بصبر کوش تو ایدل که حق رها نکند

۵۲۴ - ۴۵۰

چنین عزیز نکیفی بدست اهرمنی

چون دور فلک یکسره بر منهج عدلست

۳۶۳ - ۳۰۷

خوشباش که ظالم نبرد راه بمنزل



شجرهٔ فارسی کلیهٔ جامهٔ عثمانیه
میدرآباد کن

